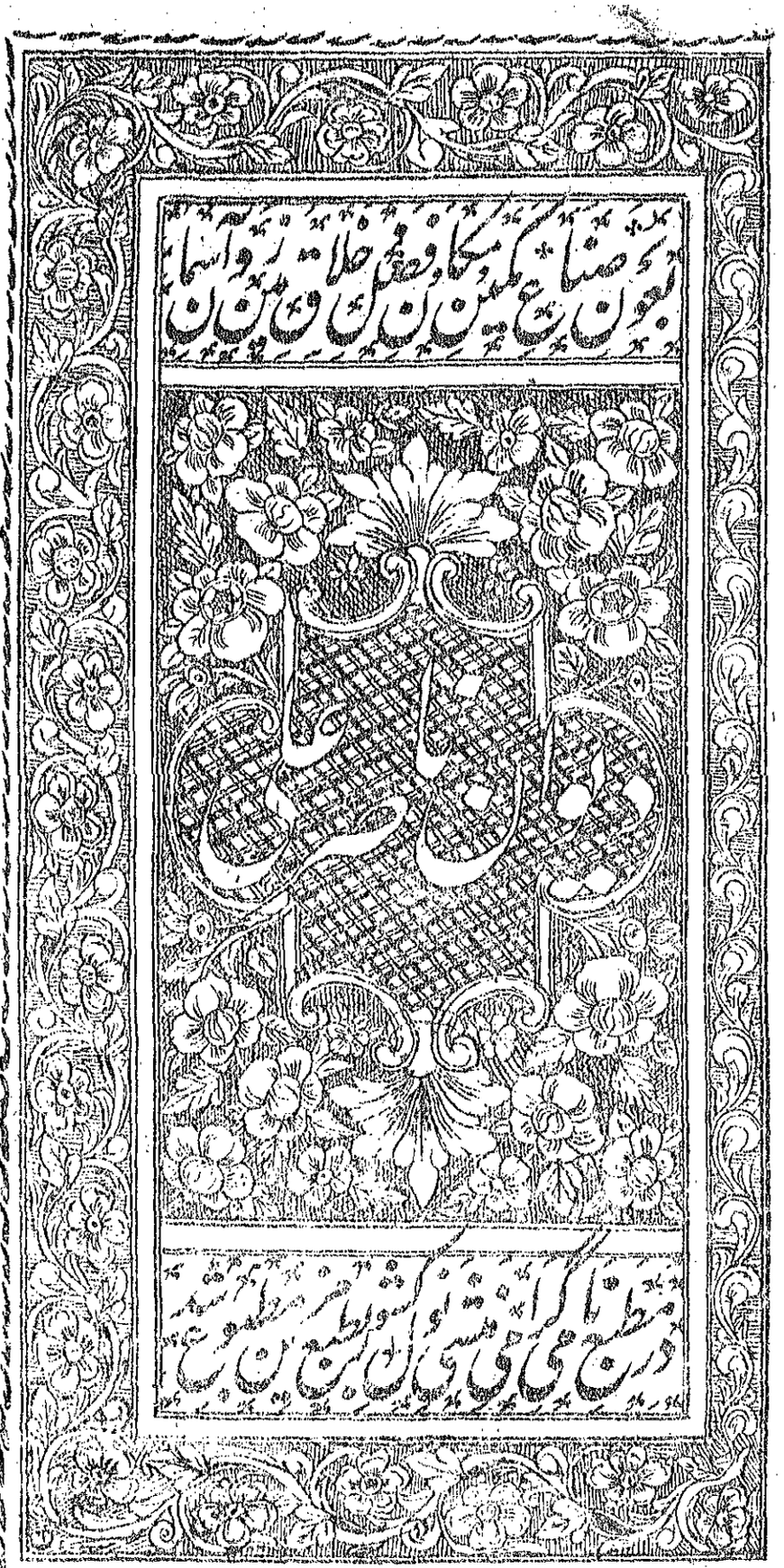

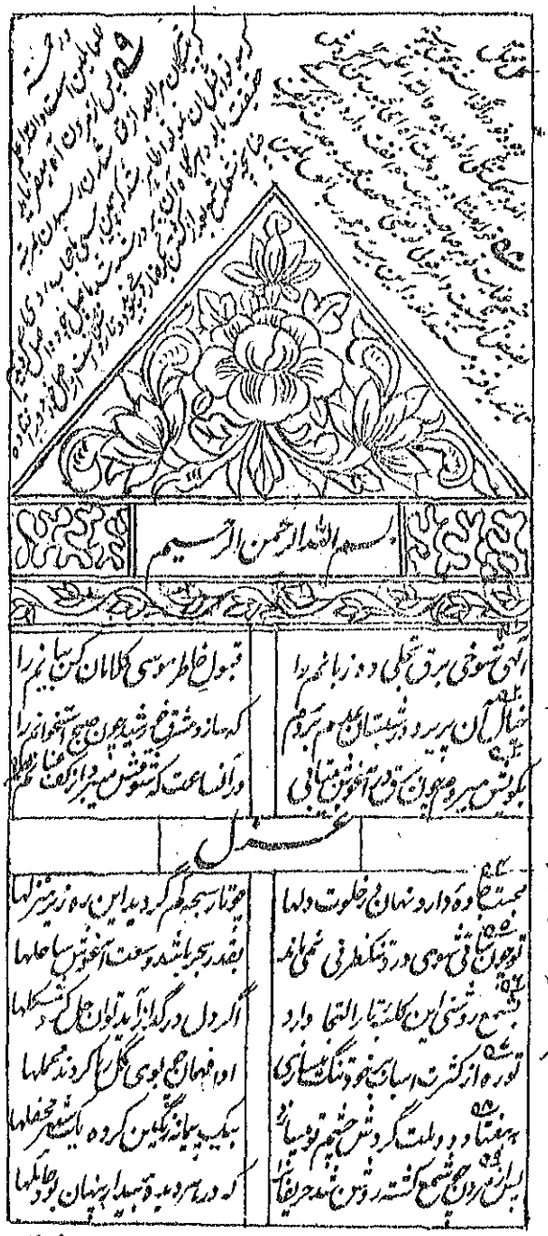

بسم الله الرحمن الرحیم

الٰہی شوخی برق تجلی دہ زبانم را
قبول خاطر موسی کلامان کن بیانم را

خیال آن پریرو در شبستان دلم بردہ
کہ سازد مشرق خورشید چون صبح استخوانم را

بگوشش میرسد چون نکہت از غنچہ پیغامی
دران ساعت کہ جوشش میدہد از خاک عنانم را

غسل

محبت جادہ دارد نہان در خلوت دلہا
چو تار سبحہ گم گردید این رہ زیر منزلہا

تو جان تابی سوی در دشکستن نمی ماند
بقدر چیر باشد وسعت آغوش سایلہا

بشمع روشنی این کلبہ تار التجا دارد
اگر دل در گداز آید تواں حل کرد مشکلہا

تو رہ از کثرت اسباب چون تنگ میسازی
اوہ فہمان چو بوی گل سبک کردند محملہا

بہ ہفتاد و دو ملت گر دہش چشم تو میسازد
بیک پیمانہ رنگین کردہ بانشین محفلہا

پس از زاں چشم کشتہ روشن شد حریفانرا
کہ در ہر دیدہ میبینم پنہان بود عاملہا

M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE13682

علی ار شب تهی شیراز در جامم سبو دارد
الا یا ایها ساقی ادر کاسا و ناولها

گذشتم از ره دریا دل این کمنه نشینها
وداع عالم خشک بجا انداز حسرتها

تا بسی بسته ام شیرازه الفت جهانی را
چرا تا رجعت پیمان گره بر ریشه در دلها

چو تسبیحی که در شمار کشا کش میگسلد تارش
بهد از افگند دستها شوقت نالها از دلها

دل و دین جمع کردم خط ساقی نمیدانم
بهجوم غمزه یکسر گرد برق حاصلها

علی در بحر جا فرط دست و پا نی میزند هر شب
کجا دانند حال ما سبکساران ساحلها

خدایا هر شب از شوق کمین مشتری چشمها
تمنک در پرده آخواب پیر زندانی افترا

تو با آیینه ارزد دادی خورشید خاورها
بزنگ قاز دزدان بپرواز بجوهرها

نمیدانم چسان یکسینه داغ افروز پیدا کرد
که چون طاؤس من پرواز می پیچد بخود پرها

بر بد از دل جفا نت نگهانی زد بپیکانی
چو ماهی در تخم خون شد صفیر از آب تشنه ها

نمار د حاجت آگاهان بلاغت نمود دیدن
تمنک سود بسم الله خم بسمل است سوگندها

علی چون من نباشد شاعری اعجاز پرور تر
که گوهر میکشد در رشته یاقی نقش مطلعها

سپند آسا یکی آهی کمن سیر ای قمر ما را
تماشا دارد شب برگ پرنیان و خز ترا

بیک پیمانه گشتم شناسن بیخودی عالم
چو بوی نافه خواهم می دواند ریشه در سر را

بزنگ غنچه ام خرم بوی او در دل نمی یابد
کبود این خانه را از تنگی خود تنفس بسمل را

تجرد مشتری پرواز من بر تنگ کرد از
چو گل یکپیرهن از زیر تن کردن مرا

نمیدانم کجائی می بهیجا گشته نازت
چو بوی گل بهر آشفته خوشوقت خرد را

رسد بر سر کبوتر تا صدف پیری گردد
صفیر از دوری ایام شد بال و پر ما

۱۲

سخن از حیرت انصاف جگر صاحب خاید +
گر نباشی تو علی قافیه تنگ است اینجا

ساغر شبنم ما پر ز شکر خنده تو شب ها
بزم گل گریبان چاک سودا می تنها

نه همانا آخر از آب شد از گرمی تب ها
که دندان بر زبان بستند از جوش طرب ها

هوای آنکه گرد خاک کند سوز دل ما نیست
گدازی عشق نیرو داستخوان بیدل تنها

بکوه بیستون نالید از ما تیشه تیز تر
ز سر عشق بهتر نیست بر افتاده مکتبها

چه بیتابی نموده از خجالت آسمان پیما
شکست آئینه از اینهای پیمانه کوکب ها

نفس در سینه من جوهر زنگار می باشد
که دل چون شیشه سازد سینه پر از گرد ظلما

چو صبح از استخوانم ماند گردی بر نظر باقی
مخور غم از شکست خاکم بیدل بود آتش پیما

ویلر

چو موی میزند از کلبه من نور کوکب ها
چو غم دیده آهو شد از تاریکی شبها

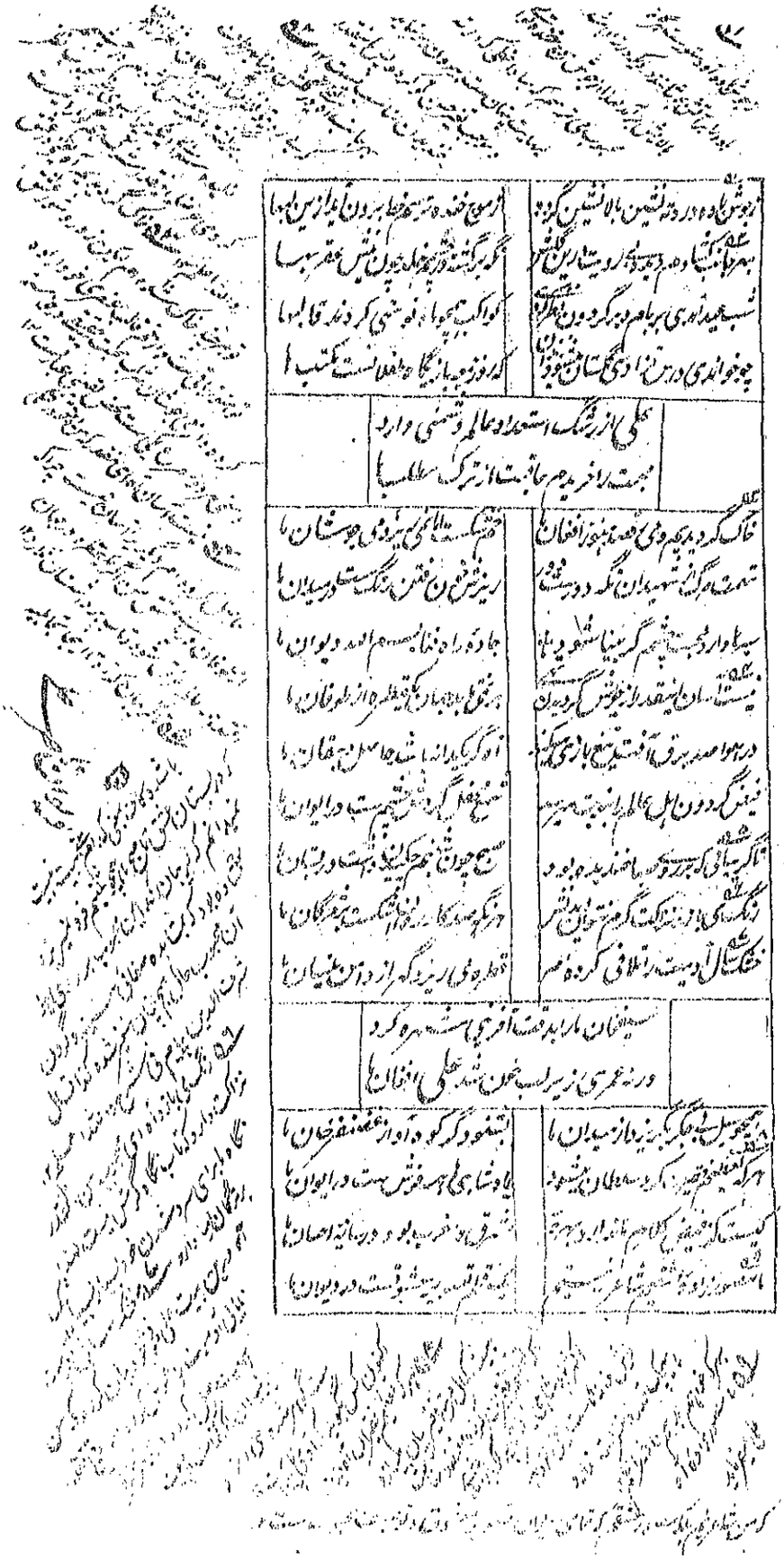

هرشبه در دنیاست بزاد و گان ما حرام
خاطر جمعست در زیر فلک سامان ما

ما صباحیم پیر زاد ستایان غافل اند
تیمکد خون جنون از دیده دستان ما

خاک گردیدیم و بی پروا نگاهی از نشد
آبینه کس رنگ گل نشنید پیدا از گلستان ما

تا گرفتاران هستی را بخشم کم ببین
بوی یوسف میدمد هر قطره در زندان ما

در بساط نغمه سنجی را ریم کبک و کباب
می بود دل را ز اهل کس کشد مهمان ما

بادشاهی خدمت دلهای لایق آرزوست
هر کجا خاکی بیابی همچو شد شود و خاقان ما

مدتی شد یا علی از خود تهی گردیده ام
از دو عالم باقی شود با تند نی افغان ما

دل جامی برد امروز بیا تا نی را
برم آهو بسیان برزده دامانی را

بر زبان فاش کمن نسبت نسیانی را
پرده پوشم کمش تا هم بنهانی را

دیده از کلفت اشکم شده در خاک نهان
سیل آورده درین بحر بیابانی را

در پیش پرده اسرار دلم زخم لبی هست
دیدم از خنده این باغ گلستانی را

عشق تو حیف ما داد بپس از مردن ما
بقفس کرد پر و بال پریشانی را

پرده راز دل سوختگان چون گردد
شب که پنهان نکند اختر تابانی را

نقشم آئینه را جلوه طاوس دهد
که بدل سوخته ام داغ گلستانی را

دیگر

هزار حیرت دل تا بجان شیدا بجاست
که باشد صافی آئینه شنجل قاش را

نظر تا غافل عالم هر از کیفیت جنبش
بود چکم پری در شیشه از نیرنگ شاش را

بشوخی با پری او دیو بیت و قالب تهی کردن
کند درس ادب تعلیم فرهاد شیرین را

درین صحرا که امین ناشنیده بانگ داد حیرانم
که از صد جا گریبان پاره شد همچو سر شتر را

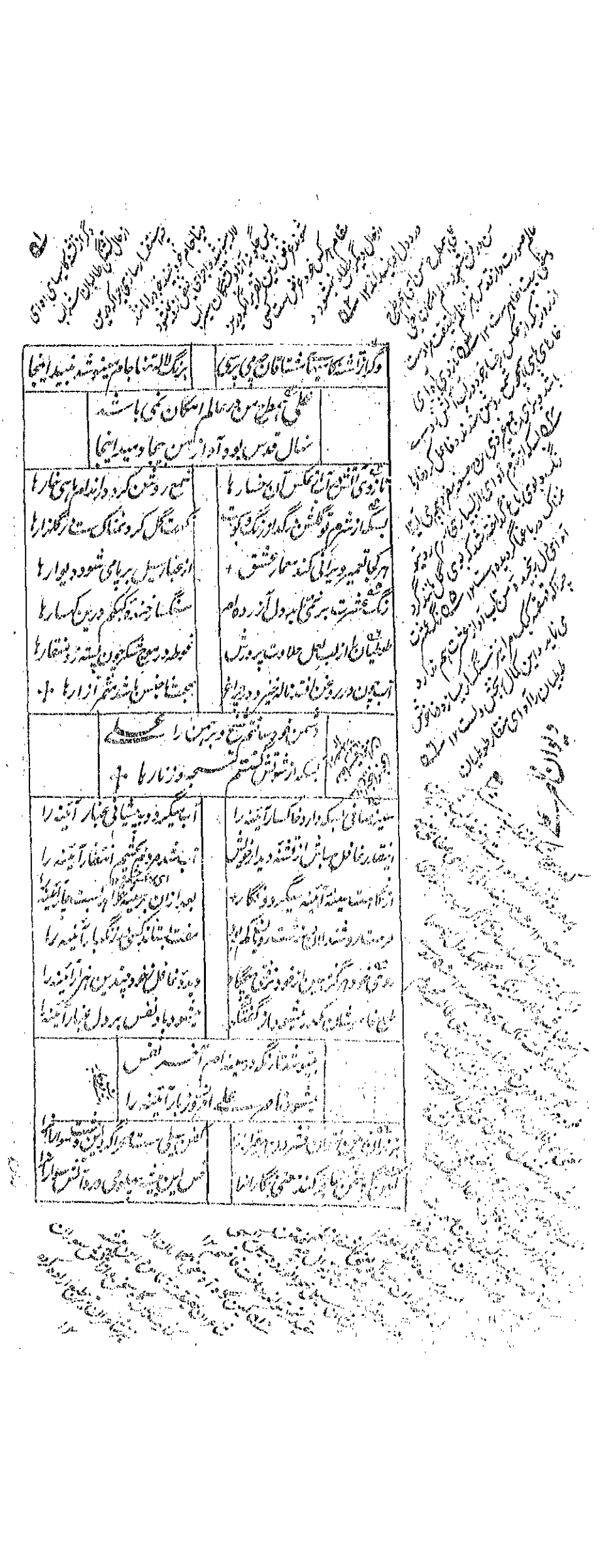

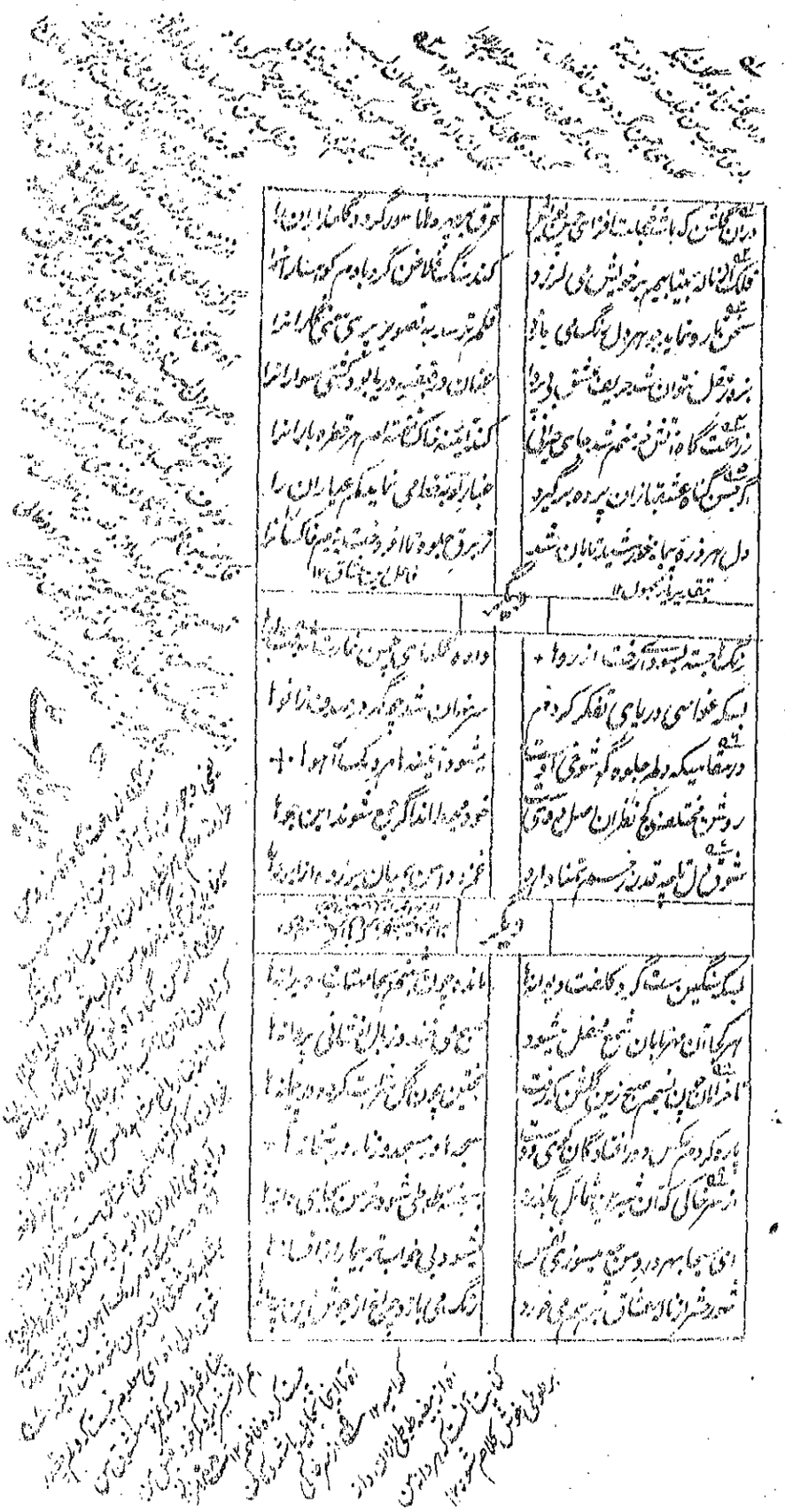

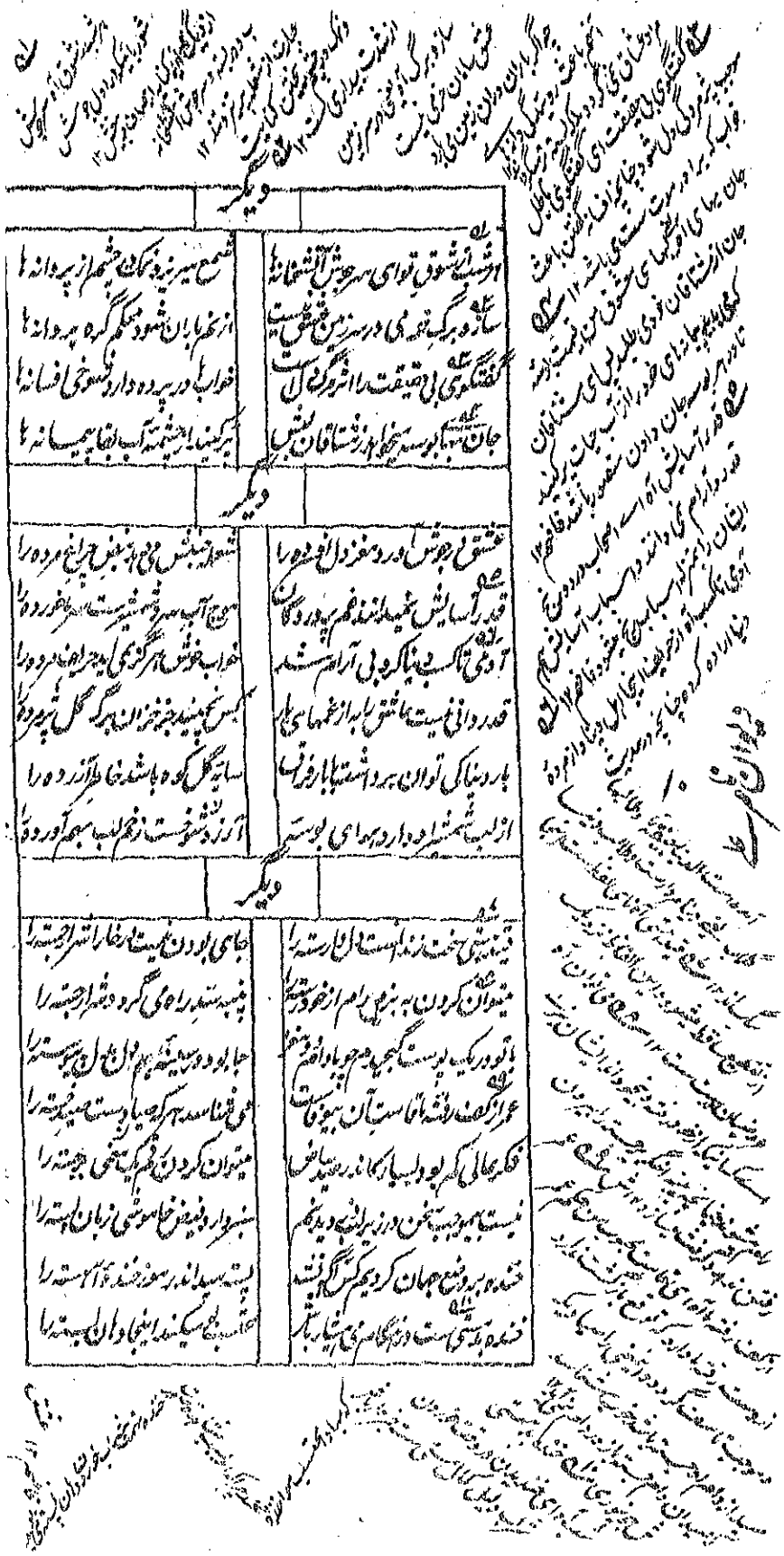

عشق تند افسرده جانان بجوشش زود سازد
سیل سازد گر نمی خورد چشمه تیغ بسته را

باندازد نگاهی بر دلی پرد دل ما را
بهوی ساغری لبست ساقی محمل ما را

بهبود دیده تنگل آرزو در خاک آزادی
بتاراج هوس دیدن داد همت عامل ما را

سپید از خون عالم گیرد دامانش را
سیحای خوبان مستازلی قاتل ما را

فتاد نشست بر پیشانی احرف آشنایی
عمارت کرد و چشم غزالان منزل ما را

اگر پیکر تیغ تغافل این چنین باشد
پلیدن میکشد از پوست بیرون بسمل ما را

من ای کشتی نشستان دیده هم بر خود ترا
نماید در دو عالم چیز دریا ساحل ما را

علی تصویر خوبان آیت قرآن ما باشد
بهر من نی پرستش شیخ بهر دیده دل ما را

ای حسن جهانتاب فزای تو موج آب ما
پرتست بر دیوار ساحل ما نه چون بحر ابها

ای خیرت بتان از چشم غزالان خواب ما
سینه از تیغ بیداد تو فتح الباب ما

گوهر بیچون خود شناسی نیست در بحر وجود
اگر در خویش سنگ و بیم چون گرداب ما

در ره دشمن شمر هر کس تغافل را ستاده است
قطع این ره چون کند تا نگذرد از خواب ما

گر بیاد آرد کلفت دل بسکه در دیده هم جوابم
در غبار خاطر هم پنهان بود سیلاب ما

نامه را از بردن ای او حرفی بسی گفت و نیست
خانه ویران شد از بیتابی مکتوب ما

مردم آبی شد هم از بسکه تپیدن دید بخت
ملقه های خم بما نیست جز گرداب ما

دل بیهوشد از وضع جوانی خم ن سیدنها
رگ بیداری سن می کشاید خواب دیدنها

خط گبک مست پر بال کبوتر نامه بر ما هم
ندارد واز حجاب عشق مهما محرم شنیدنها

گر بیان سپید روز ما شکم قیامت میکند آهم
مگر از دل گذشت آن تخم من ما زرد دیدنها

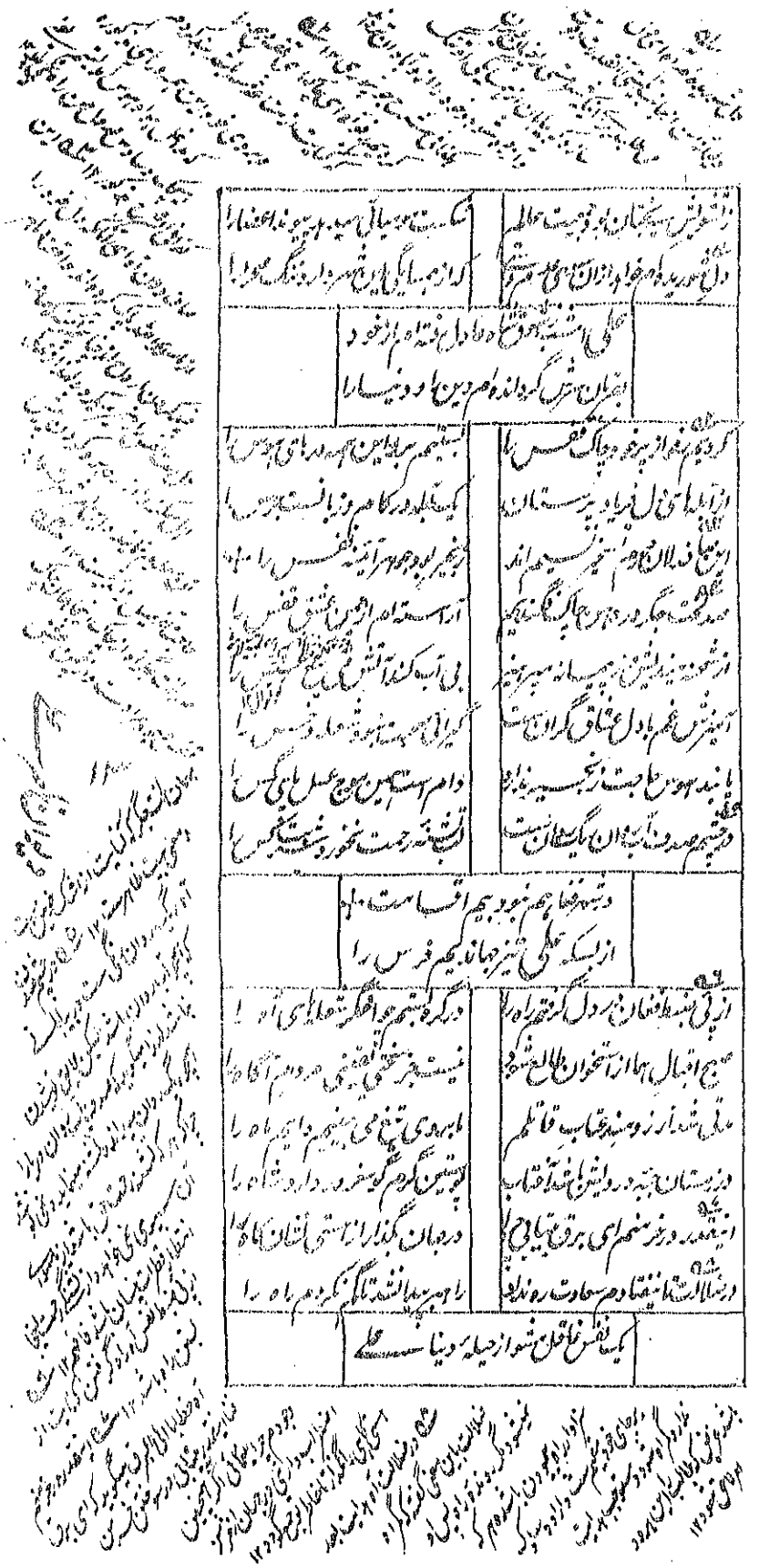

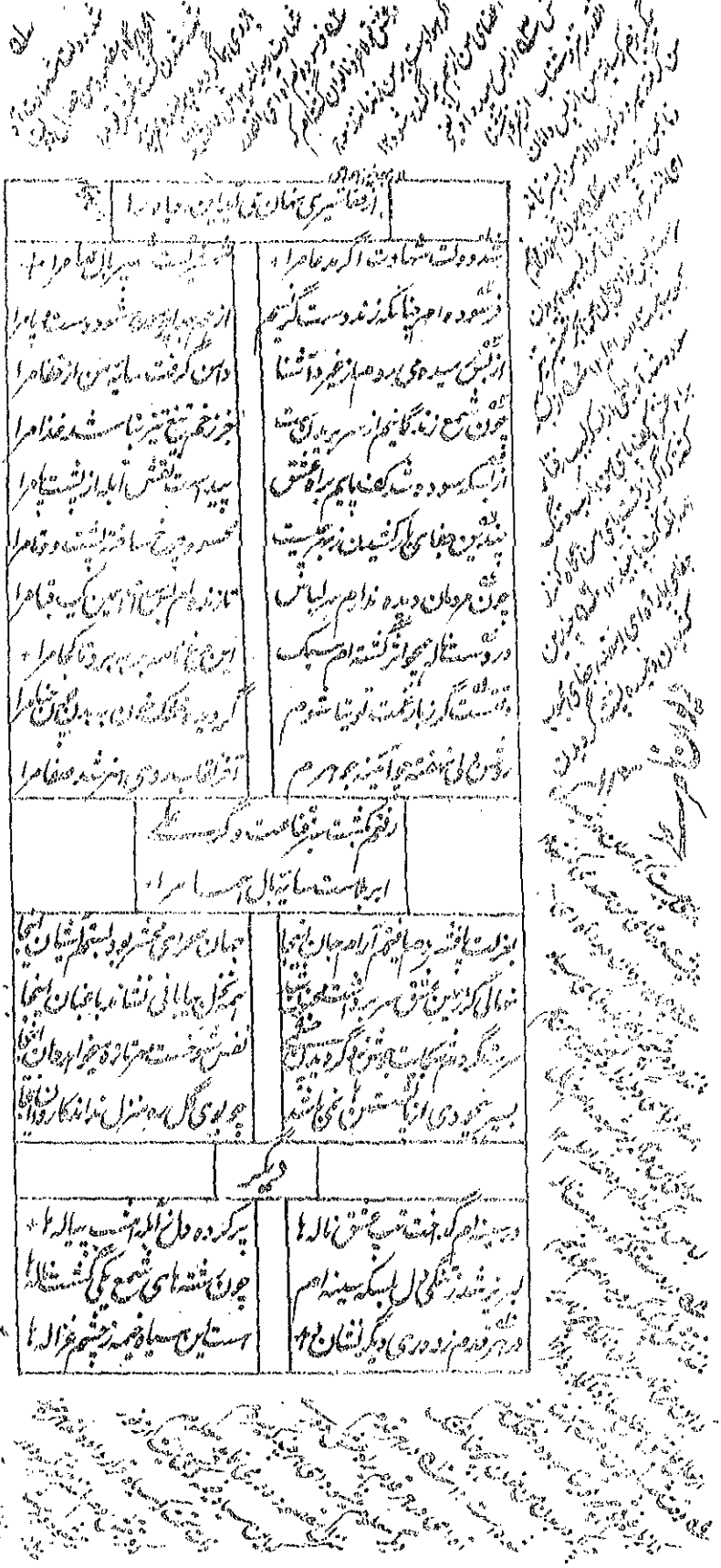

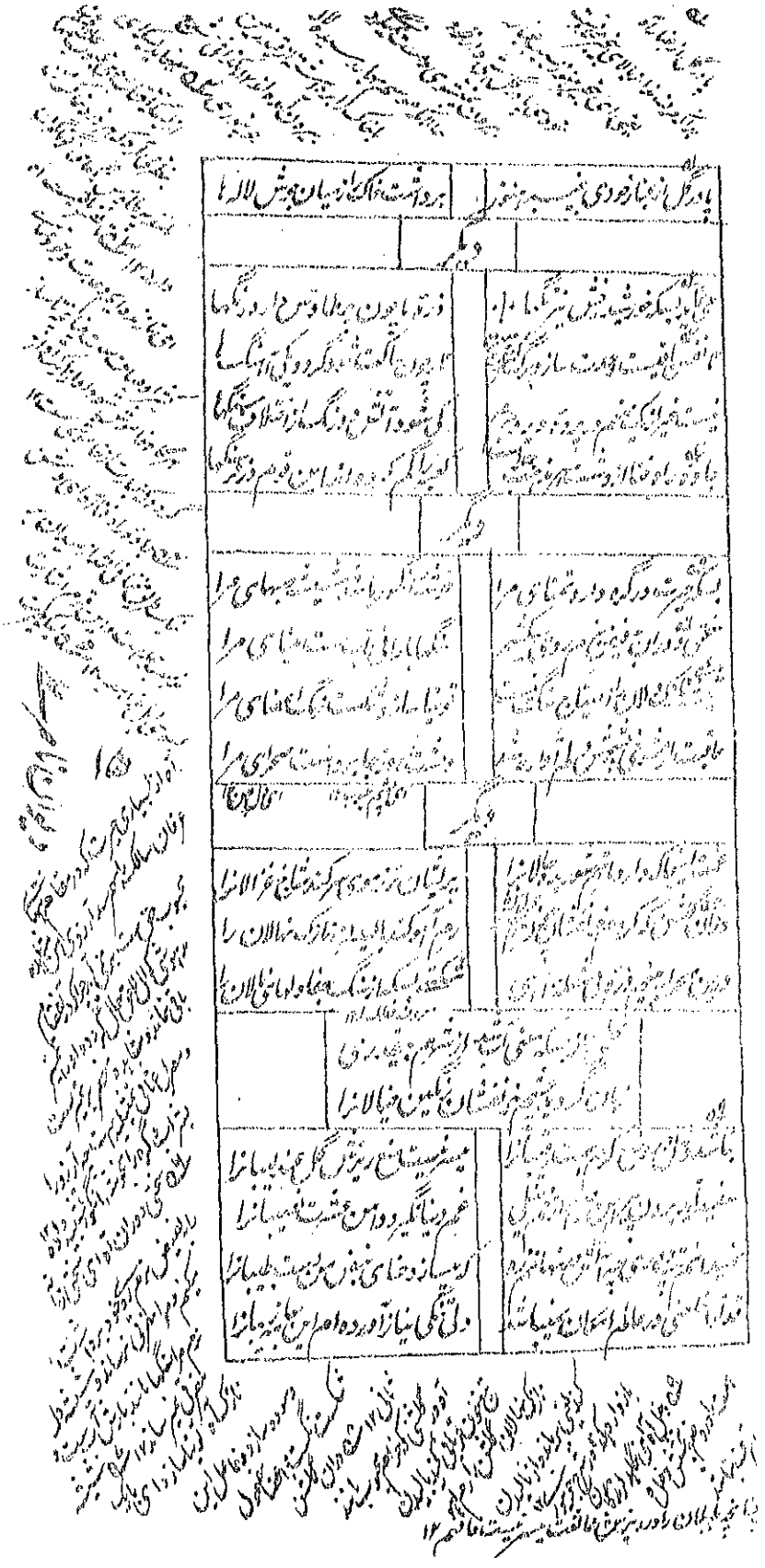

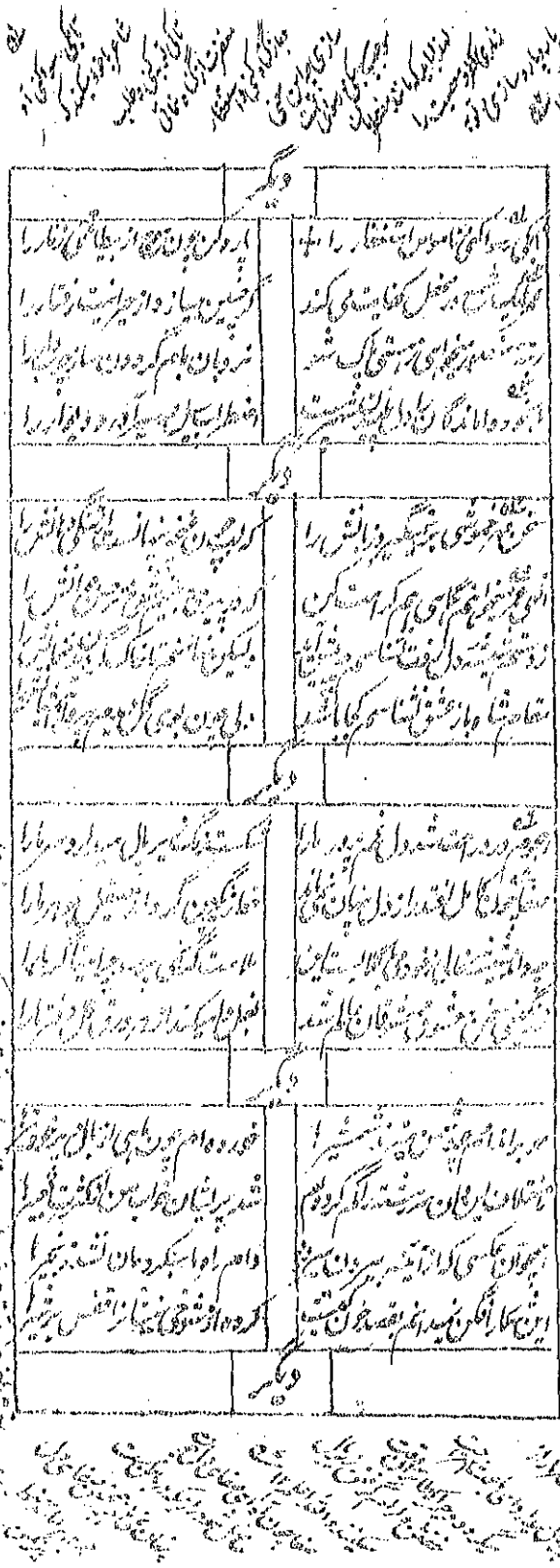

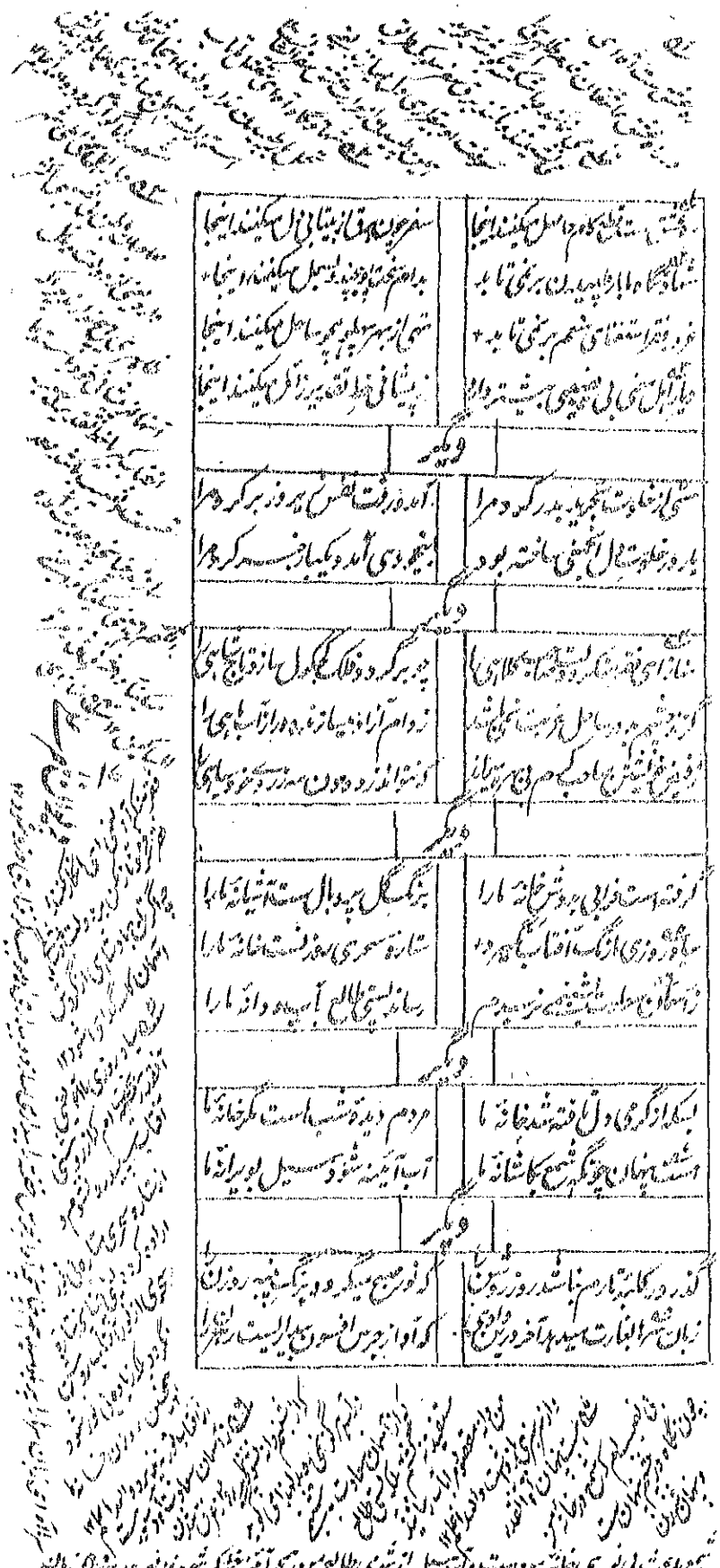

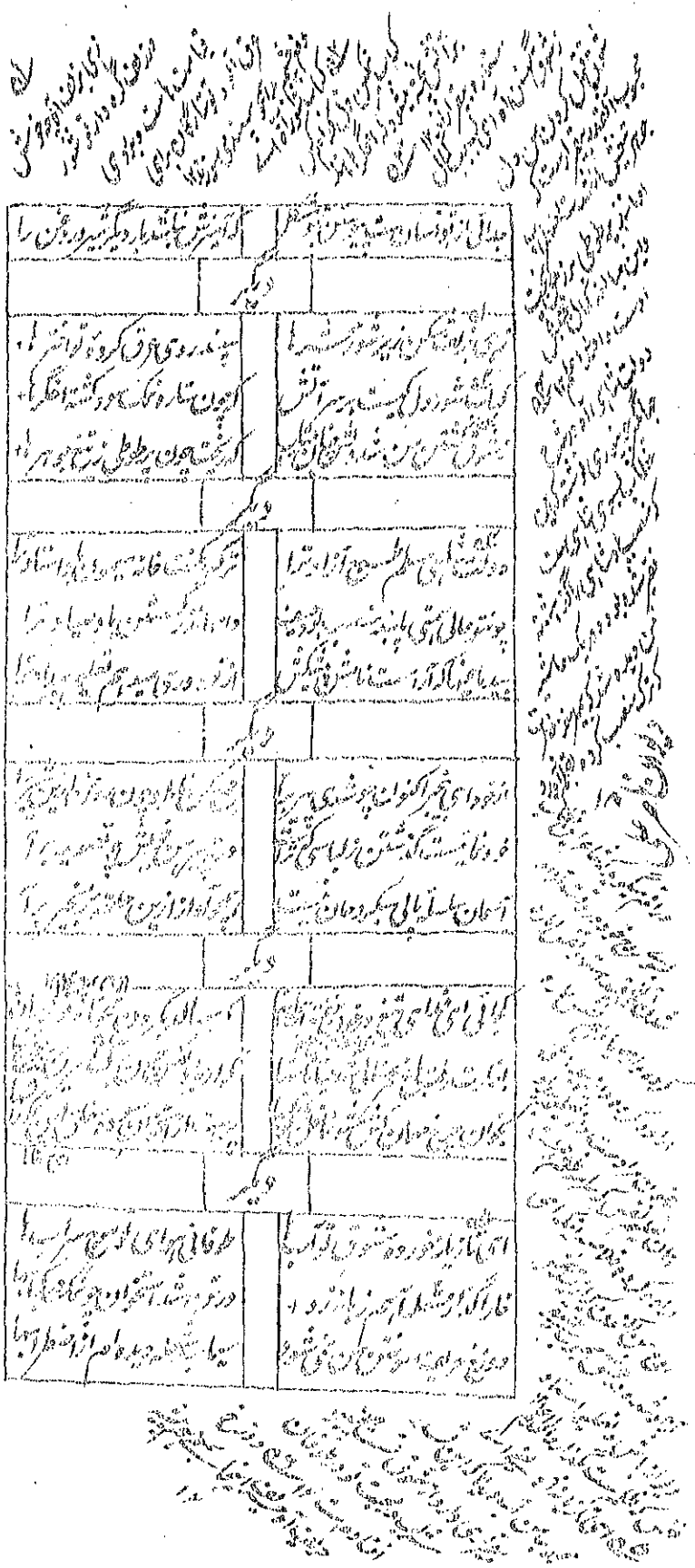

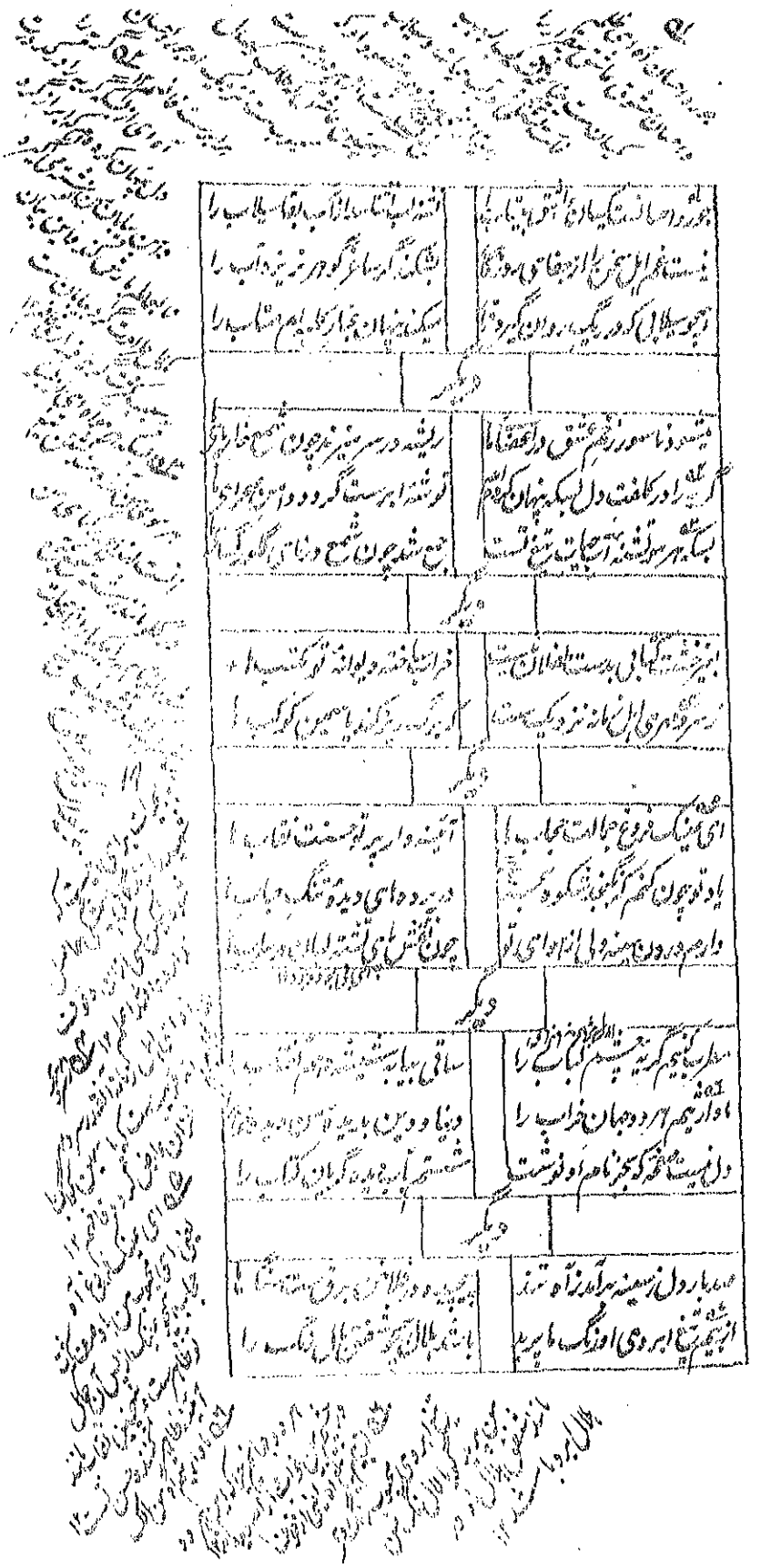

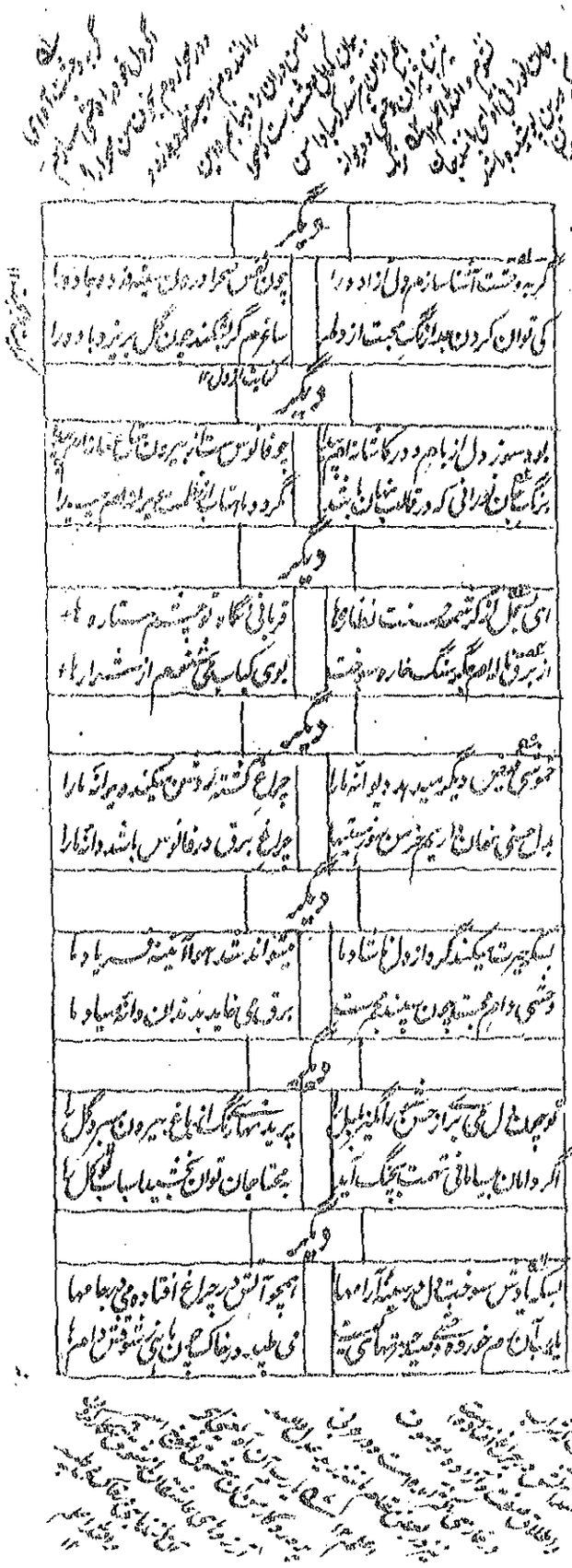

دیگر

گریه وحشت آشنا سازد دل آزاد مرا
چون نفس صحرا در دل پیچد فریاد مرا

کی توان کردن بعد از رنگ محبت از دلم
سایهٔ هم گر بگسلند چون گل بپرند باد مرا

دیگر

بود سوز دل از باهم دو در کاشانه اثر چند
چو فانوس ست تا بیرون تپد پروانه می لرزد

بزنگ شمع نورانی که در قالب نهان باشد
گرد و ماهتاب از خلعت عریانی ما هم چیده را

دیگر

ای بسمل تا کی تپیدن محو استغنای ما
قربانی انگار تو چشم حیای ما

از برق آهی ابر چگونه سنگ خارا سوخت
بوی کباب بخت شوم از شعله ها برخاست

دیگر

خوشی نمی گذارد دیگر سپید بد دیوانه ما را
چراغ کشته روشن میکند ویرانه ما را

بداغ جستجو نهان دارم چو شمع سوخته
چراغ برق در فانوس باشد دانهٔ ما را

دیگر

بسکه حیرت میکند گرد دل ناشاد ما
شیشه اندیشد ز هوا آئینه فریاد ما

وحشتی دارم محبت چون پسند طبع ست
برق می باید بدندان دانهٔ صیاد ما

دیگر

تو چو دل می تراود جستن را گلبن بلبل را
پرید مهتاب گل از باغ بیرون سبز و گل را

اگر دامان بسیاری تهمت بر نگ آید
بجز جان توان بخشید اسباب تجمل را

دیگر

بسکه یاد تش سوخت دل دیده آرا مها
همچو آتش در چراغ افتاده می پیما مها

یاد باد آن هم خرده شکیبی تنهائی
می طپید در خاک چون ماهی شوخش دامن را

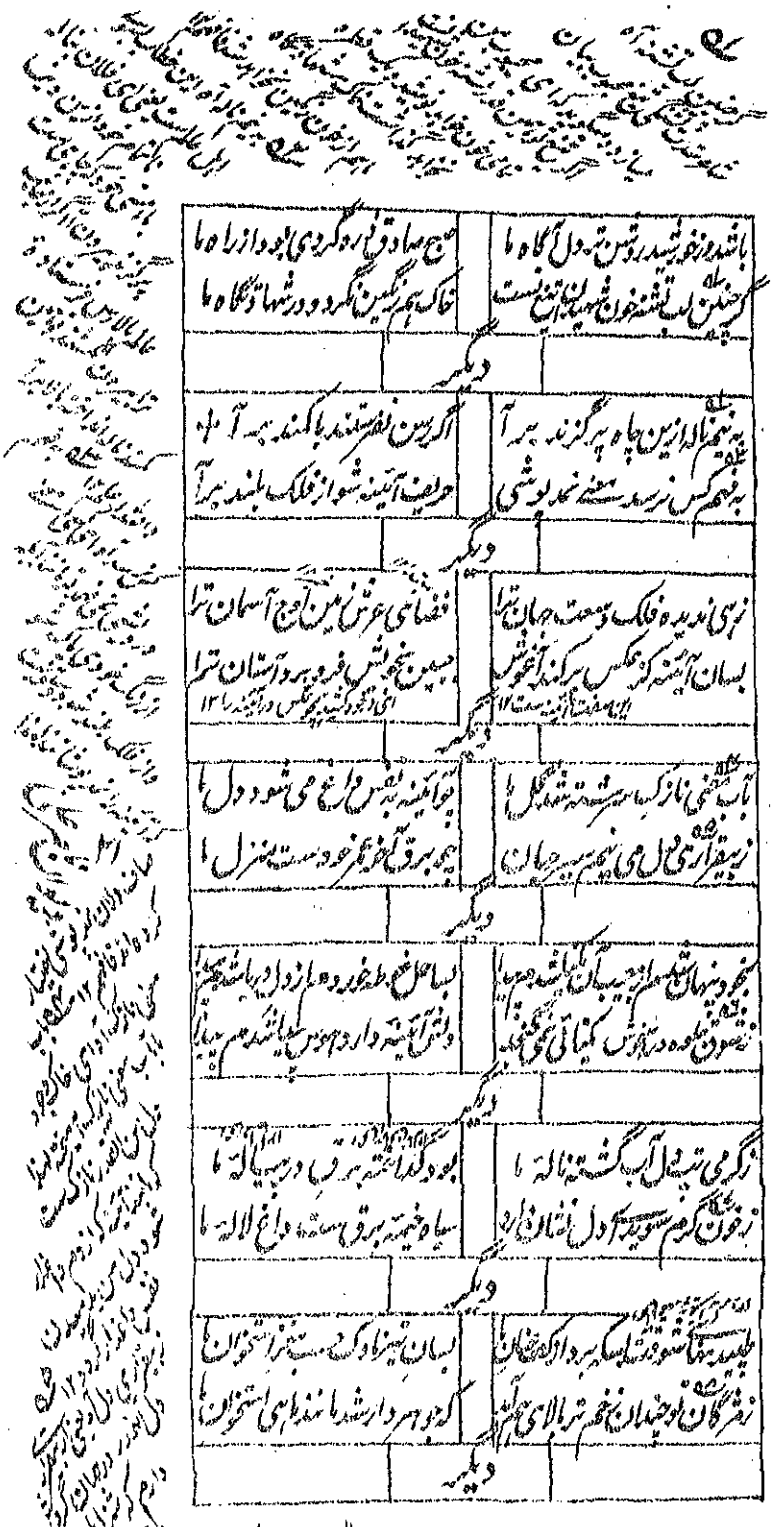

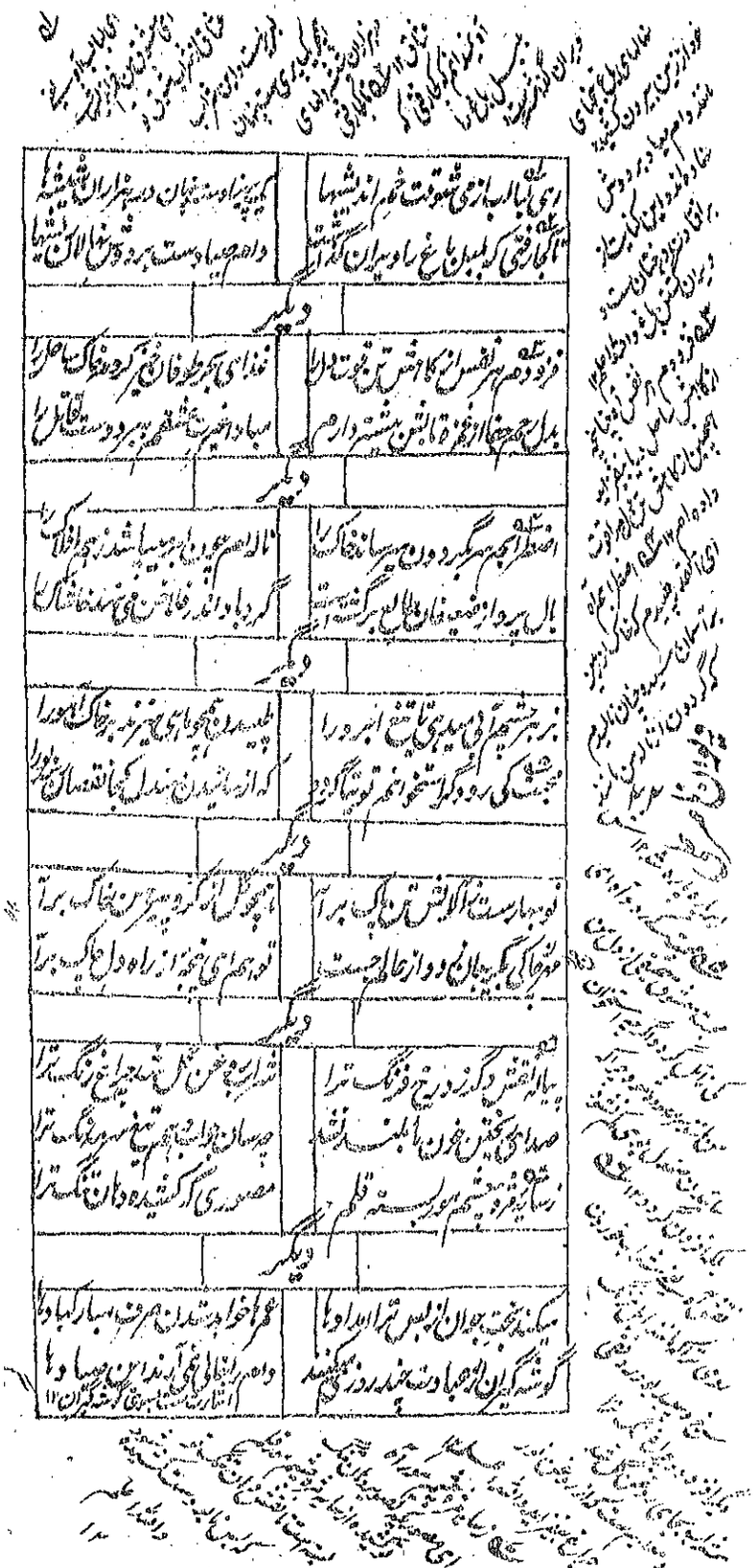

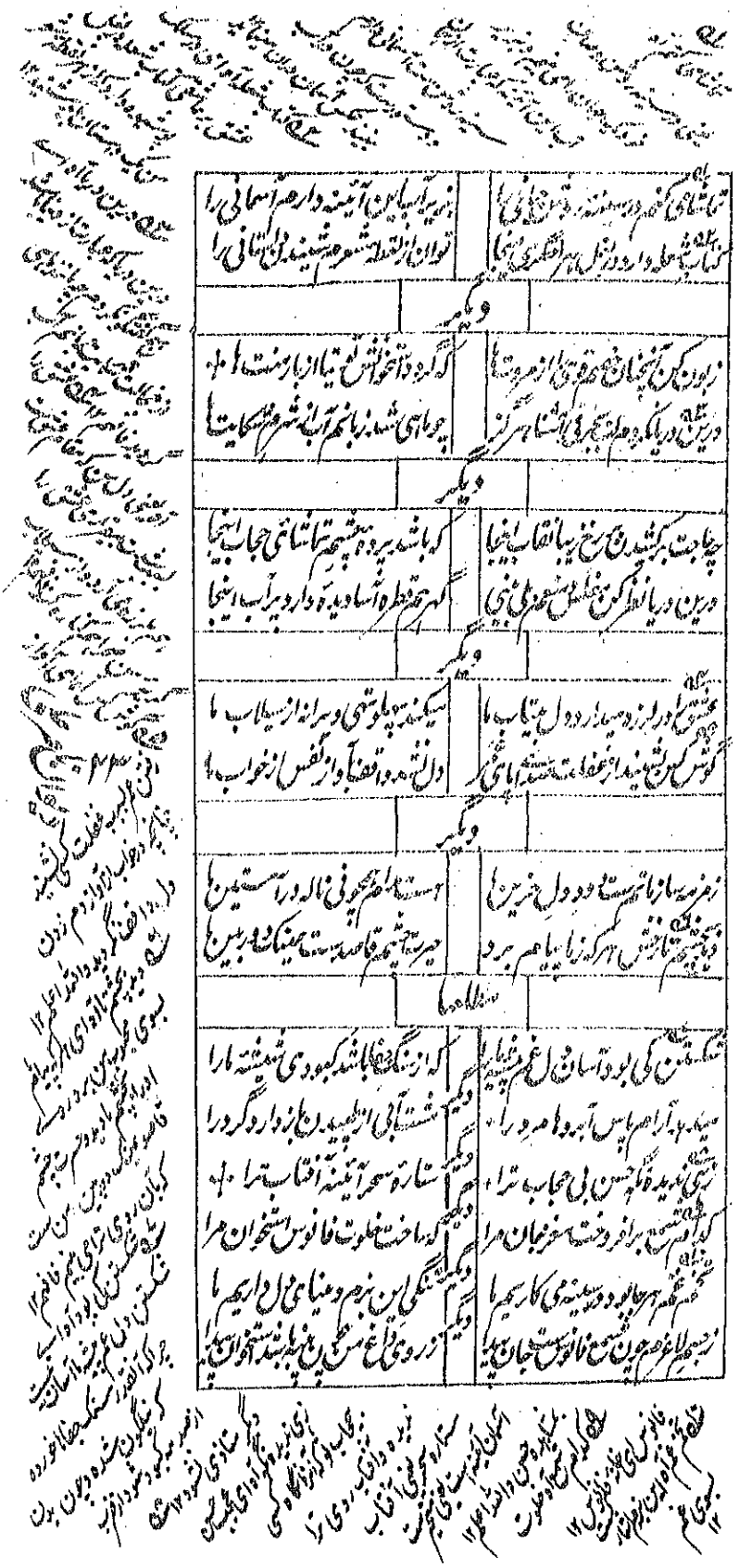

برق جولان کز زد شمشیر بر مجنون ما
دیگر
دانش نتواند از شوخی گرفتن خون ما

تشنه خونست فی الحال دوران دل مرا
دیگر
می برد بیرون فروغ شمع از مجلس مرا

جلوه نگاه غم دنیا بخود دسته ما
دیگر
ره نیابد چون نفس عکس در آئینه ما

ای فدای بیپروئی بیپرواخراست هوشها
دیگر
همچو برق آواره شوق قدت آغوش ما

چیزی نشگ غبار دل غم پیشه ما +
دیگر
گر هوا می کنند غنچه صفت شیشه ما

بر عشق میزند دل حرات پناه ما
دیگر
بند قبای برق کشاید گیاه ما

پیوسته تا بتاب سخنوشی بیان ما +
دیگر
تا شکست بینی دل شد زبان ما +

تا رفته ز صحبت حسرت کشید ما +
دیگر
چون خواب جنته است سیاهی نه دیدا

عشرت از درد تو باشد جان غمناک مرا
دیگر
شعله می بند دعنا بر دست خاشاک مرا

بیتاب آرد دل بیتاب گر موی میانش را
دیگر
برنگ موی چینی سر بگیرد دو غانش را

غمی نماند ز فریاد دل بسینه ما +
دیگر
شکستها بصد از رفت ز آبگینه ما +

زبس لب تشنه پیدا کرده ام جان مخزونه
گل زخم بنگ آرد و در بغل خون را

در پی اصلاح مردم عمر را ضائع مکن
فرد
میشود بیکار چون سوهان ازین زنگار را

ای طپان از گردش چشم تو دل در سینه ها
نبض بیمار از نگاهست جوهر آئینه ها

ای بر دل از خیال تو پیکان دانه داغها
چون برق بیم بسمل نازت چراغها

با هی ناز و میگرود در دان سینه داغ ما
بیاد گرم روشن میشود در شبستانها

محبت بر سر من سوخت هر جا یافت دشمنها
بان خاکستری ماند که می ماند بگلخنها +

رو دید از دل خبر مغناک هوس شیون ما
برق آفت بنفس پاک کند جز من ما

بسکه از شوقش طپیدم باند همچون کمان +
استخوان شد پنبه علاج در اندام ما

منزل گاه معشوقست دلهای خراب اینجا
کنان پوشیده باید کرد سیر اینجا

رنگ گلهای دل پسند انگرد و سوز داغ ما
فروغ خود چو اخگر در گره دارد چراغ ما

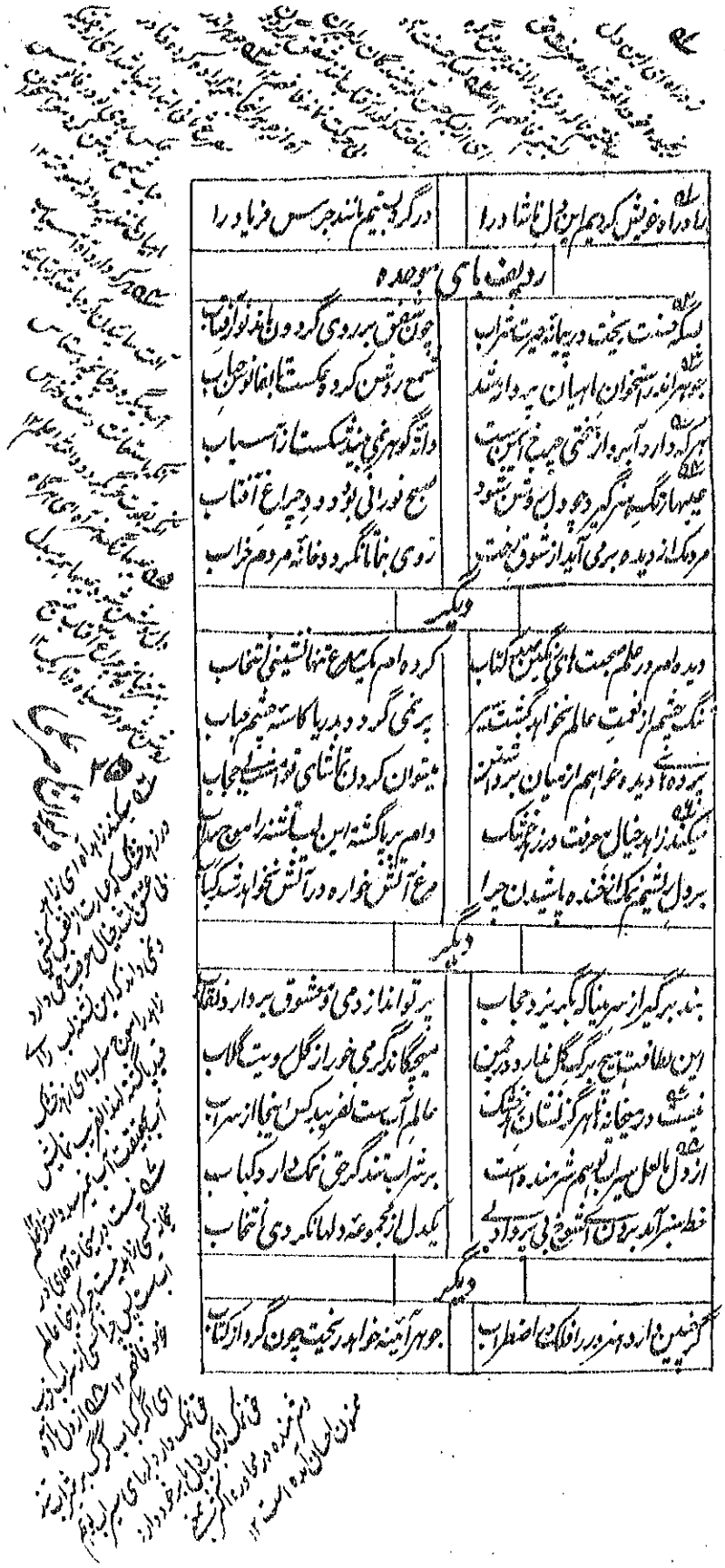

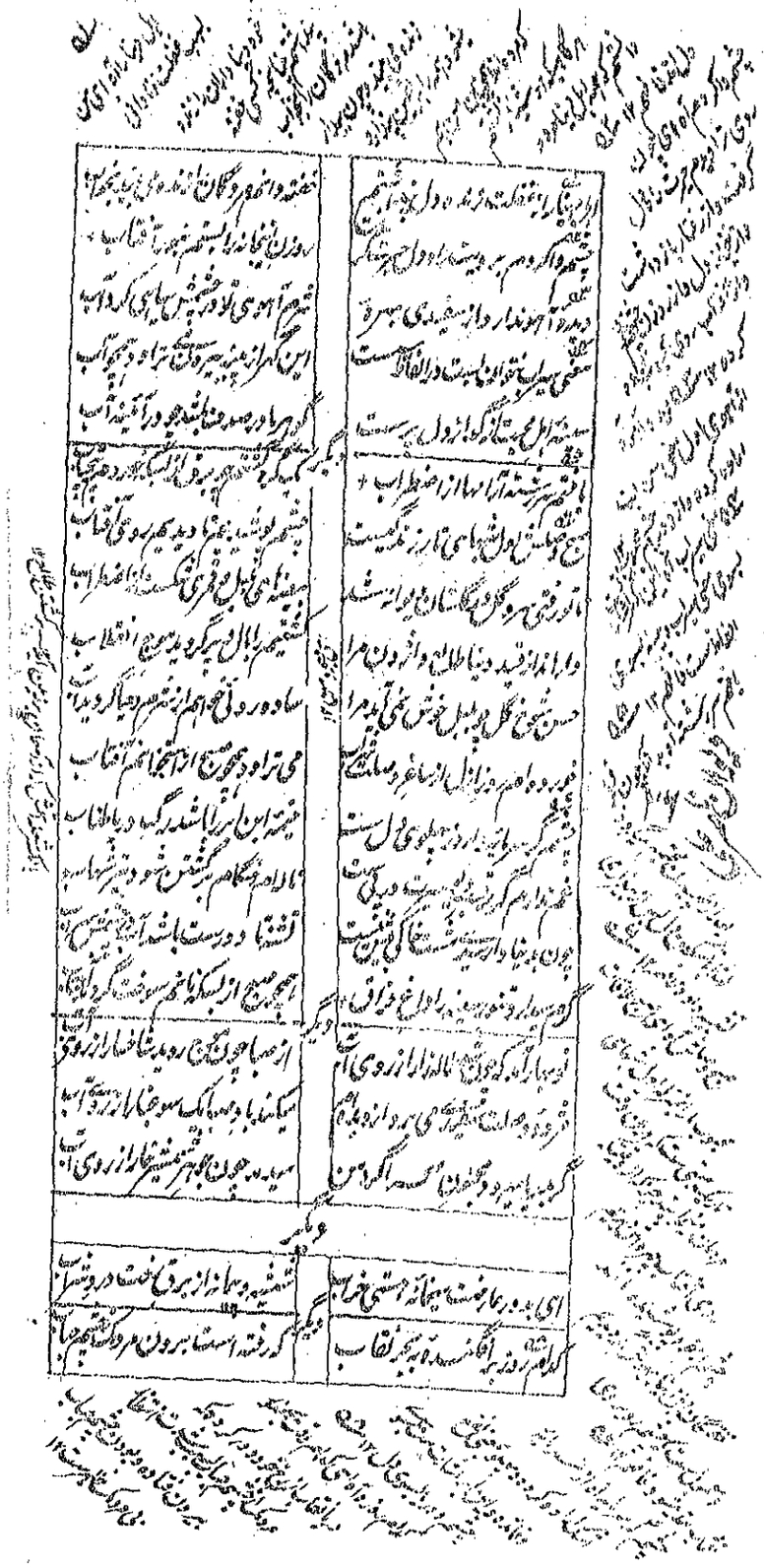

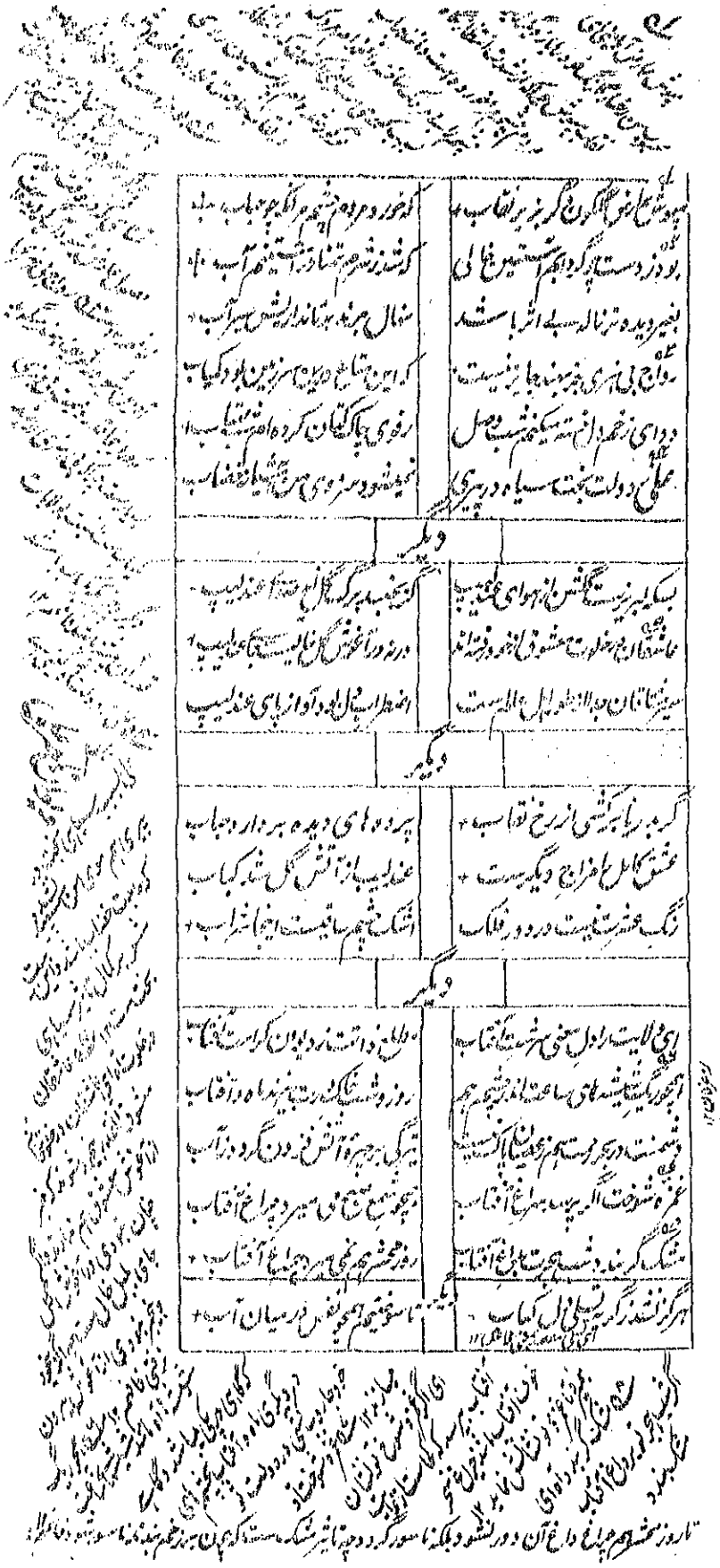

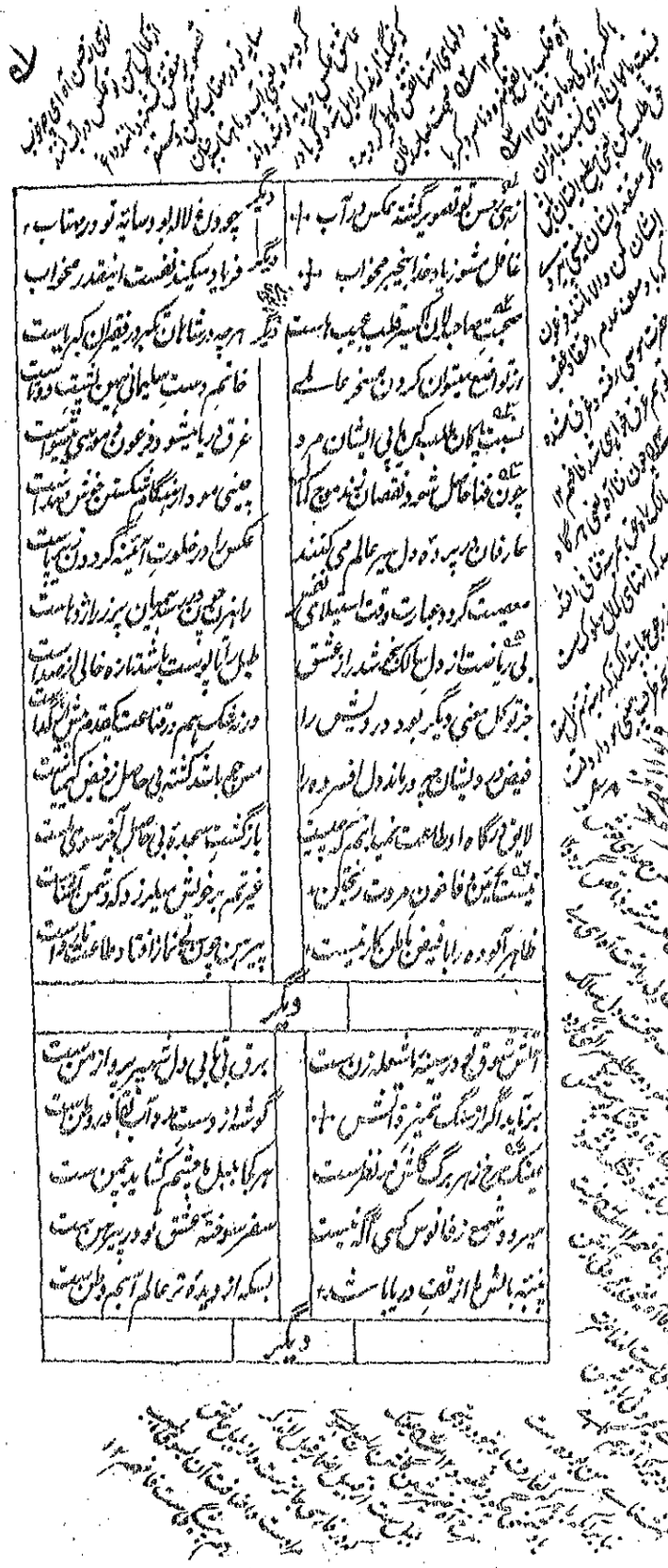

واعظ از روضهٔ بیت الاحزان دوش را باز نیست
کس بمیعاد بر این تازه عزا نگریست

مستمع خنده زنان هرزه تکلم میریز
عشق را گریه کباب است اگر اهل نظر دیگر است

هرزه آهی که ز دل داره که چون شعله شود
جامه بر کن که بر این خرمن کس محرم راز نیست

بیخود از عالم و مبهوت ثنای دگر است
غم شدن در پی این سرمه کم از نازیست

دوش از میخانه تا دیر بدستم دیده ایم
ورنه از میخانه تا دیر بسی باز نیست

حیرتم شمع شبستان کرمیش تا چند
شمع را شغل دگر پیش تو جز گریه و ساز نیست

نیست هیچ گریه تا دامن صحرا نشود
سجده در میکده ها رفته و دیر انباز نیست

دامن ابر بفشار که دو عالم پر دُر
میزه صد چشم امیدی که گهر بار نیست

عشق میداند که چون هم نفسان قافله کیست
عیسی مردان این بیخبر استغفار نیست

چند این بانگ جرس گرد و ان گرد شنوی
بر سر این خط بخاک افتاده و بیدار نیست

ظلمت آباد بدن وه چه ز نور سازی چرا
شمع این کاشانه جز افتادن و فرسودن نیست

گفتگوی طوطی از آتشکده می غیرو علی
گر نباشد سیمغان یار انصفش کار نیست

دل خون گشته به بند پری افتاده است
مرغ بسمل شده در قفسی افتاده است

دولت بیخبر اهل معاصی گردد
همه این هرزه خوش آنهم هوسی افتاده است

کو تحمل که در این بادیه افتاد و بسیم
هر دم از قافله ما جرسی افتاده است

قرعه ای بار دهد پیر مغان کی در بیش
مست بیخبر بدست عسسی افتاده است

نتوان گفت خود و تا که ز راهی افتاده است
عقده در کار جهان از نفسی افتاده است

زخم ما در دل ایام خرد و غل چیاست
کار ما در دهن ناخن کسی افتاده است

نگرانشده شاخ شجر طور علی
پنجه ما بر قد و رخسار کسی افتاده است

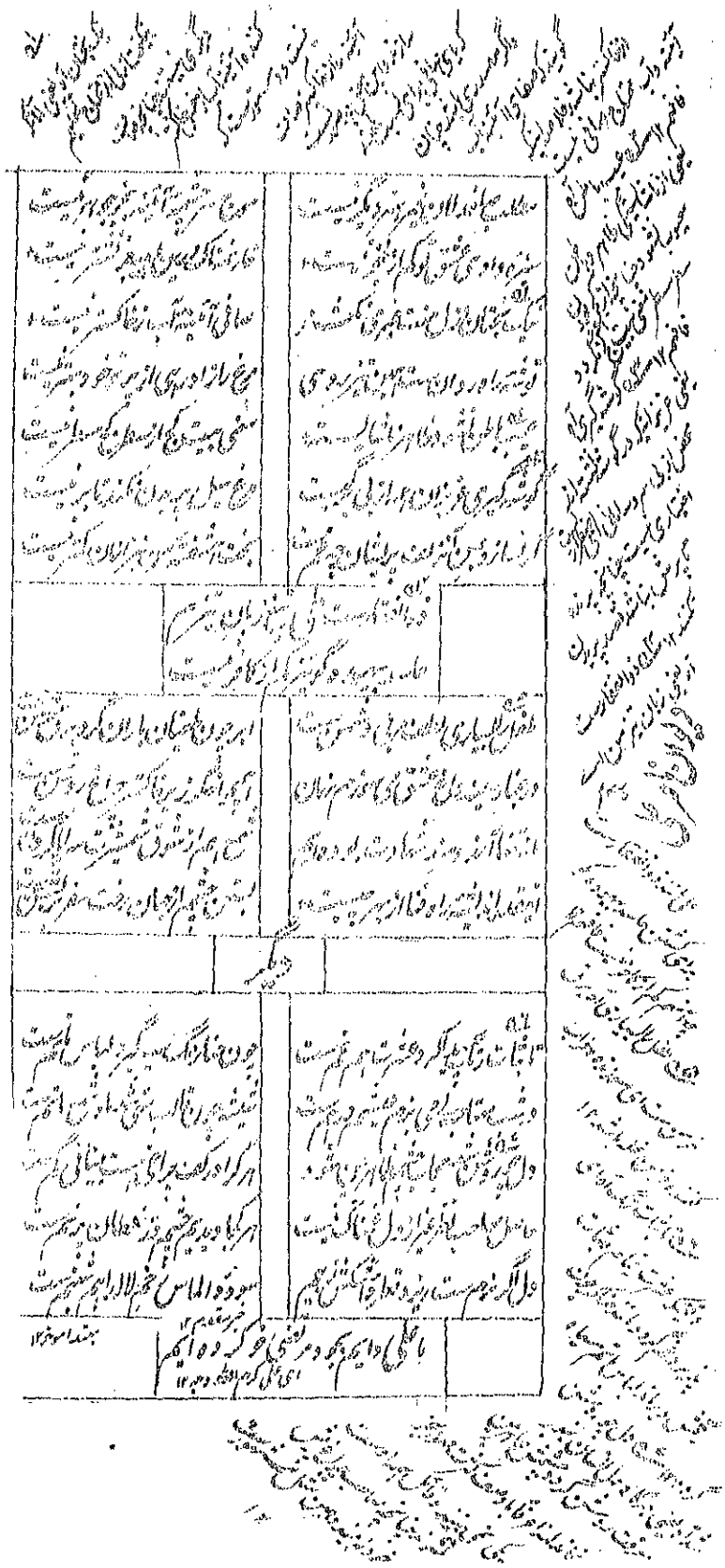

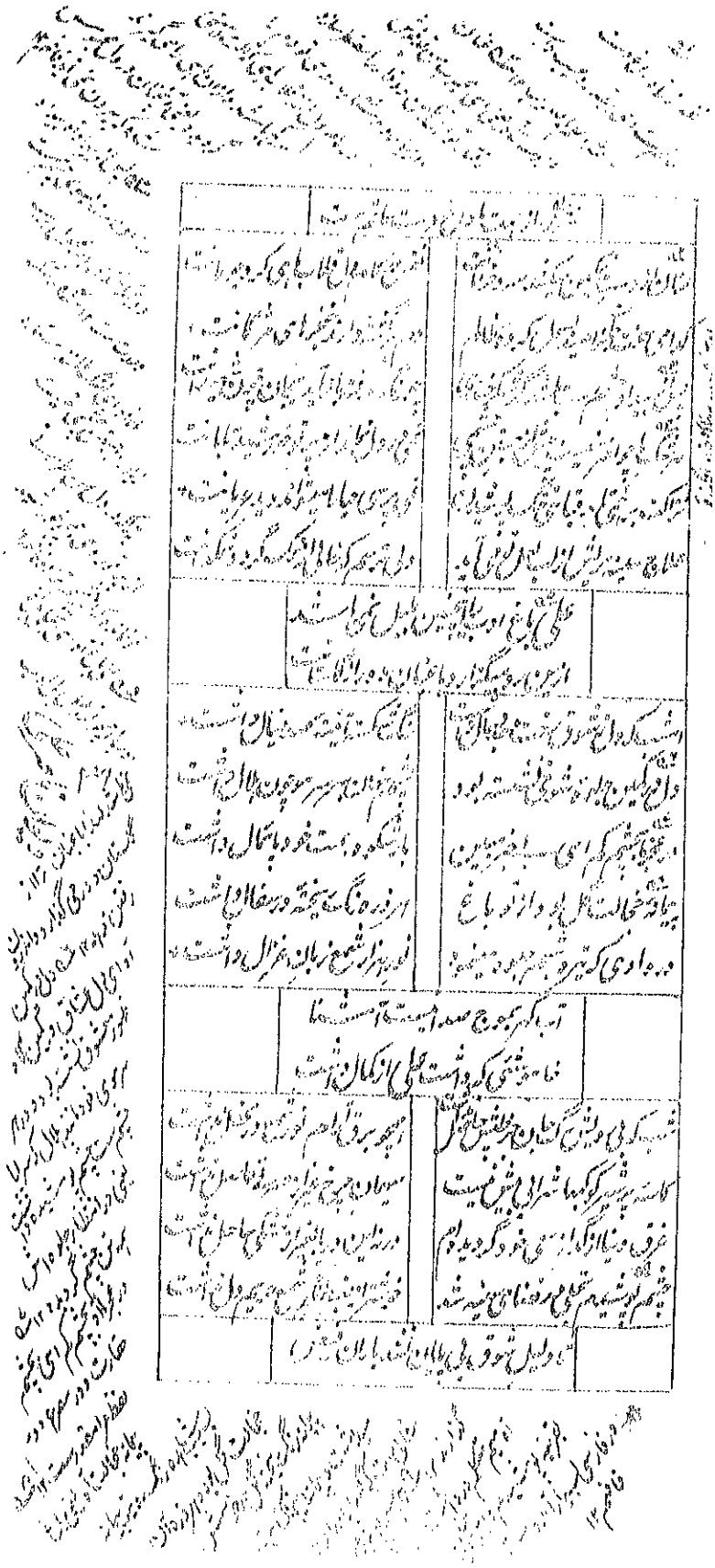

هرگز این ریگ روان آگاهی از منزل نداشت

شب که بازش نازِ هم گرمی بازار داشت
هرگره کز دل گشودم همچو غنچه در بهار داشت

گر گلستان بود گشتن تا لب جوی چمن
از نشستن نکهت گل چشم همواری مدار داشت

صائب این بیدار دل جان افسانه است
هر قدم صد منزل آسایش در آغوش مدار داشت

نقش عشق ست ناپذیرد گوشه در هر دل
شیخ ما در خانقه هم صبحه زنار داشت

ست خواهد شد علی منصف ز بوی این نامه را
ای غزالِ رم که در همخانه نافه بار داشت

شب که از گیسوی او برق جنون تاب داشت
از نشستن نکهت گل چشم همواری مدار داشت

زلف بر رخسار خوبان از تماشایت نماند
شاخ گل با خاطر آسایش از موج صبا برگ پریشان داشت

این همه نکته که عالم بست از یک حرف شوق
اگر شنوندی کرد تقریرش هزار افسانه داشت

نقش دنیا در دل بیدار ما هیچ است و هیچ
آب در آیینه اطفال سیماب بود داشت

شب که برق از خرمنش می‌جست هر سو حرف و صوت
ناله ما اثر کز دل بر لب بیتاب داشت

شعله الفاظ در دادم همه خرمن بباد
از نزاکت گوهرم در پرده چون شبنم آب داشت

و نیز

نقش و نگار عالم امکان نه بیدلی ست
این گفتگوی ساخته حرفی شنیدنی ست

دنیا خوش ست اگر یکی پا ندازد وجود
پیراهن بادهٔ زقاست بریدنی ست

در زیر خاک شد دل نالان یکی هزار
خلقی نگشت تخم محبت دمیدنی ست

دانم نه تا می افسوس زندگی
دندان نماند در دهن آن گزیدنی ست

صد رنگ بخت هم بهر نشتری نیافت
شد غنچه این گهر خجالت چکیدنی ست

گوشه دل می‌پسند در اخلاص است
سنان عرق آتش و فرق کشیدنی ست

بلبل بجای خویش و گل از خویش رفته است

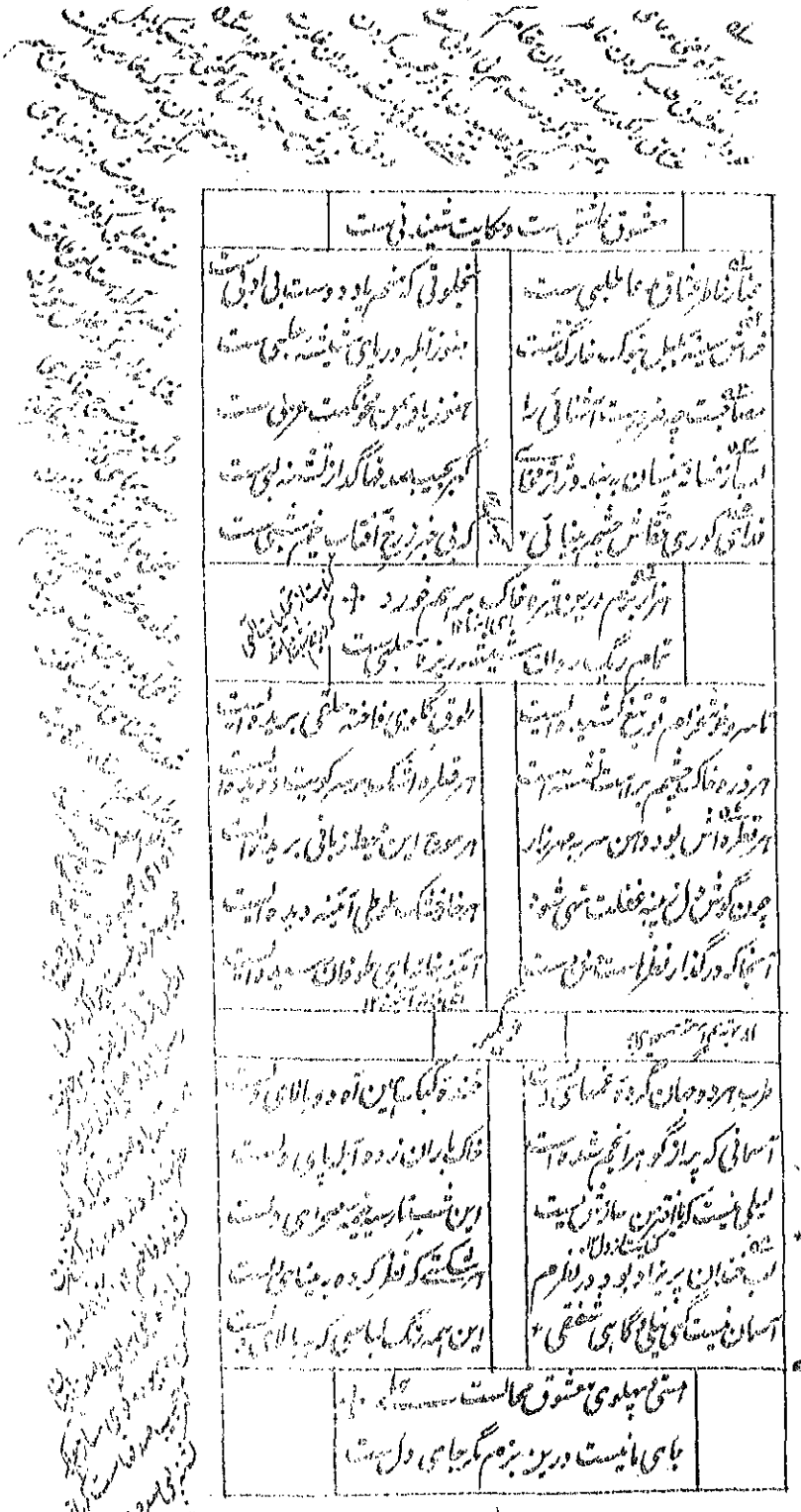

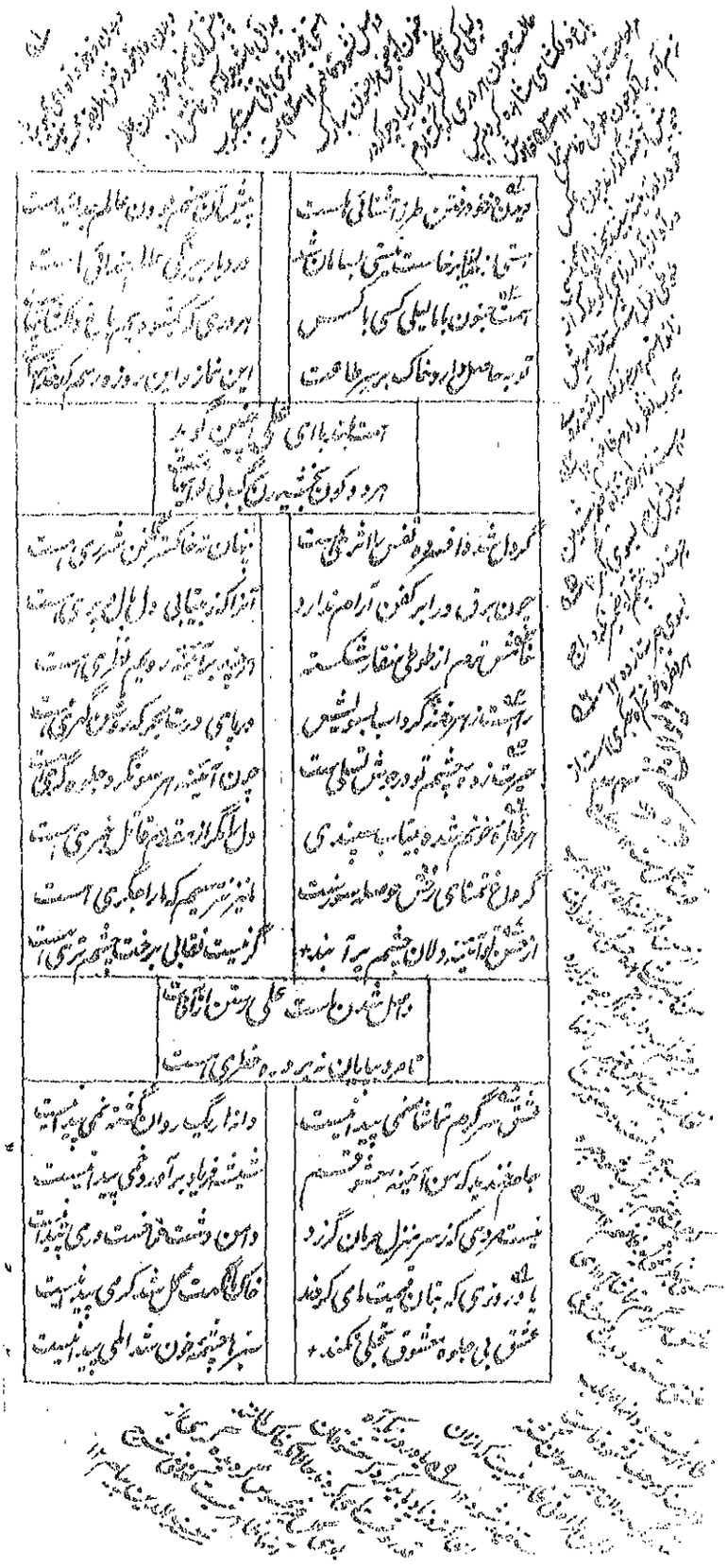

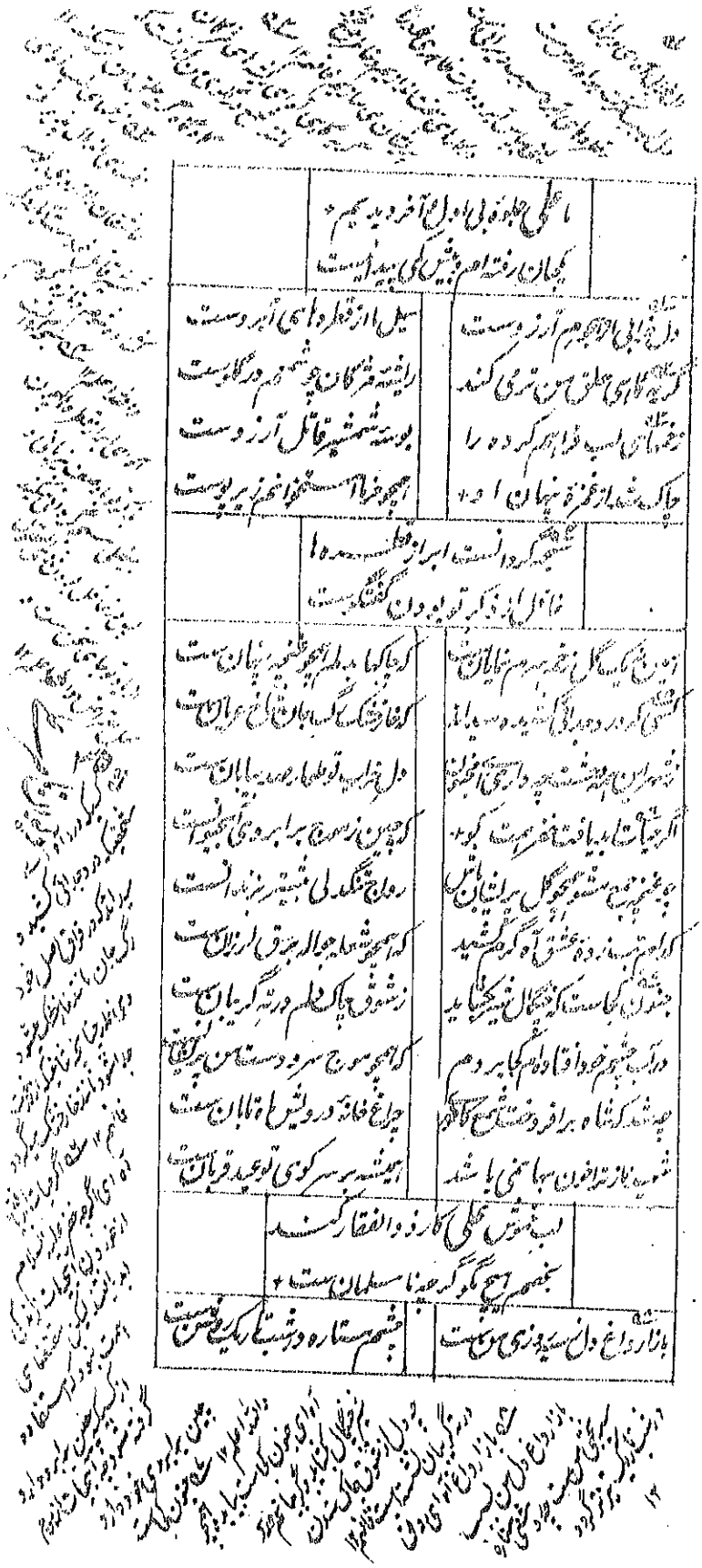

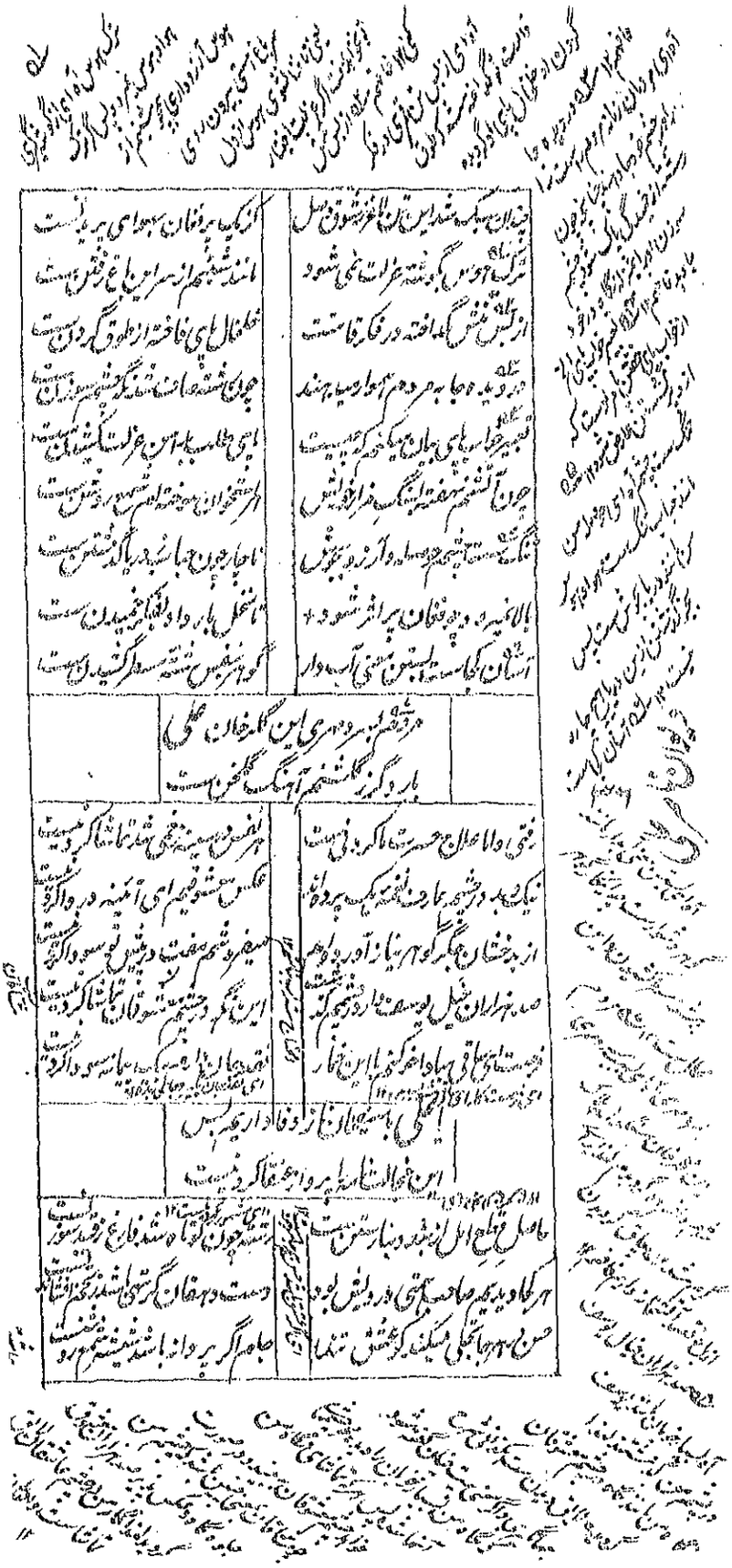

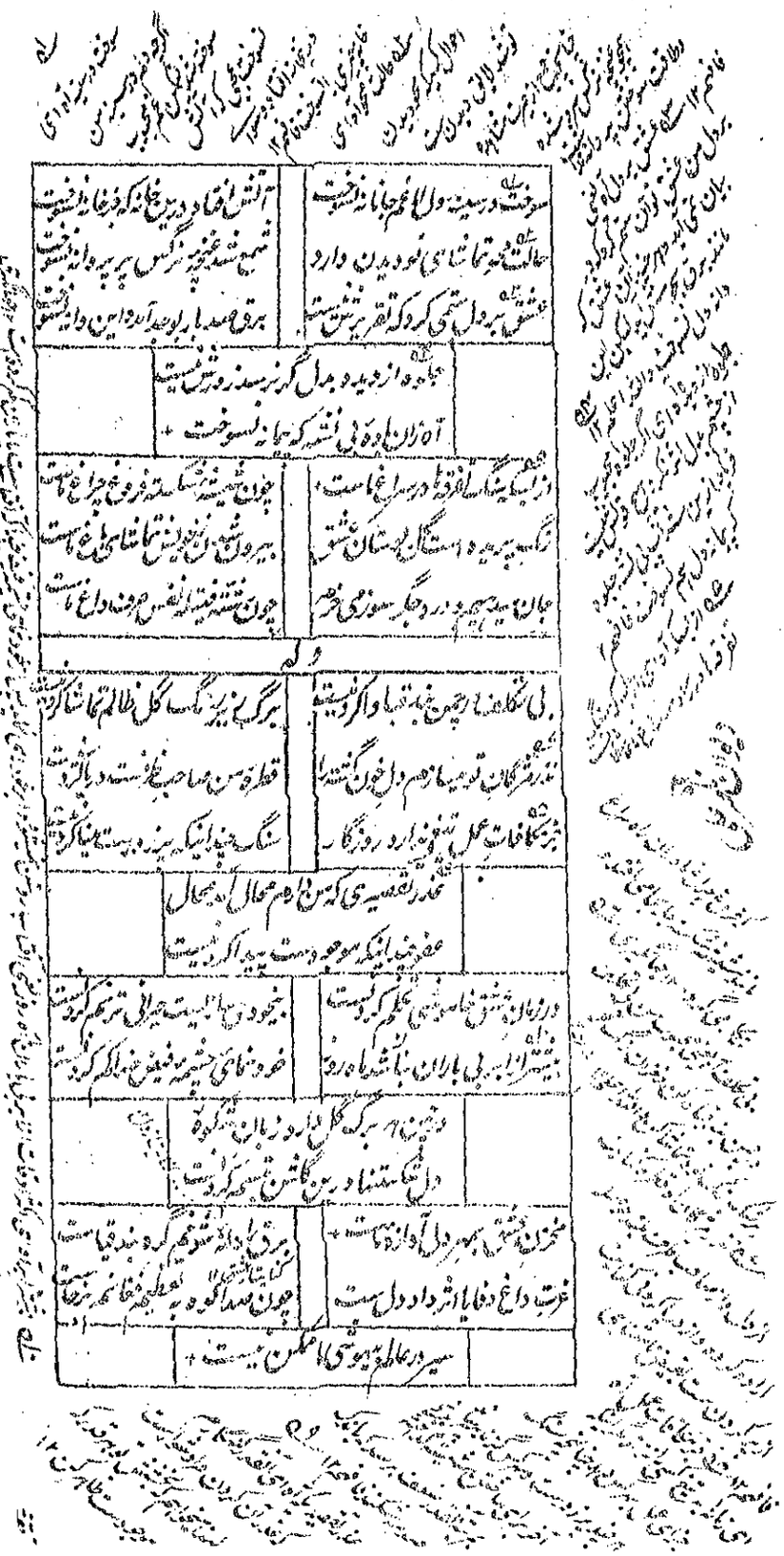

نقش پائیست در این راه که قدم بقرش است

۵۱ راه هستی همه از خواب بیداری ست — بزرگ آینه جمله خواب بیداری ست
۵۲ عبار آینه باشد نفس کشیدن صبح — مرا که نور دل از آفتاب بیداری ست

۵۳ زبس خواب عدم زنده رفته اند همه
جهان چو دیده بسمل سراب بیداری ست

گشتم آوارهٔ شوق وطن از یاد مرفت — رفتم از خویش بخود آمدن از یاد مرفت
آتشی بود بجا قوت مرا در دل سنگ — تا تو در جلوه شدی هوش من از یاد مرفت

۵۴ شور عشقم خبر از جلوهٔ معشوق نداد
ره فریاد گرفتم ثمر از یاد مرفت

۵۵ شبی که در دل غفلت دل خود کامم — بال آهی نکشودم که پر عنقا بود
گرد عدم که ده ازین باد نصیب گردون — دادم چنان کاغذ آتش زده را خاکستر

۵۶ صبح نورانی دل ظلمت هستی به کند
خلوت آینه مگر گرد نفس شاه نشست

هر کجا سر ز تجلی گرد است — نیشتر دل بالا نصیب دل خضر است
خط سبزی چو خضر لب سلسله زد — یار با این همه سایه کدام پریست

۵۷ گفته بودم چو بیستاد که ناید آخر
آخر ای احوال این چون گذرانی است

۵۸ دامن دشت ز نظارهٔ ما پر گل است — ناله آهوی ما در چمن او بلبل است
خاک صحرای محبت سر سر در نشیب — در نه هر ذرهٔ ما بیضهٔ صد قاقم است

رنگ و بوی ز گل امید وفا نیست دلا
جان اگر باقی نباشد بدن کهنه چه غم است

سینه اصد چاک از دشتی که غبارش ناله‌ایست
دیده اهل حلقه دامن کش تماشای خجالت

آشنا[۵۲] ریزان ز دختان جگر می‌آخیم
منحم آن قافله سالار کز بارش خجالت

ناله[۵۳] شعله‌فشانم گر قفس‌زده است
آه ز نخل برومند که بارش خجالت

مژگان[۵۴] تو بکامم دل ریزناک کیست
این دست[۵۵] بهله دل چاک چاک کیست

کیاستان[۵۶] بخن جستجوی او کنند
بار ی زبان کرن شرم خواه ناک کیست

فانوس[۵۷] بیچو غنچه نهان کرد پیرهن
شب چراغ انجمن حسن پاک کیست

طفل[۵۸] اشک ما گهواره خواب راحت است
شمع مزن آی صبر دار قاد ملاحت است

وله

خاکسار این صحبت را جوش استعداد
زندگی از نکهت گل می‌تراود ساعت است

لفظ گردد تفاوت صورت معنی یکی است
اختلاف کفر و دین آئینه دار وحدت است

عقل[۵۹] در اندیشه‌اش از راحت قدم نرسیده است
طائر اندیشه مرغ بال و پر کشوده است

در کتاب[۶۰] عمر غیر از یک ورق افسوس نیست
روز و شب در چشم عارف دست بر هم سوده است

نی تو مژگان بسکه از خون چمن هم خورده اند
برگ گل در چشم بلبل تیغ خون آلوده است

به چشم آن مه خورشید تابست
که چشم اختر افشش پر آبست

چو دل نایاست بکشاد دیده از هم
نگاه تندرا صد نیک جابست

بهر دریا که افتد عکس تمکنش
پر[۶۱] پروانه گان حباب است

هوای[۶۲] ابر مژگانست دوران خیز است
چو برقم می پرم شب که تمهید قدم پیراست

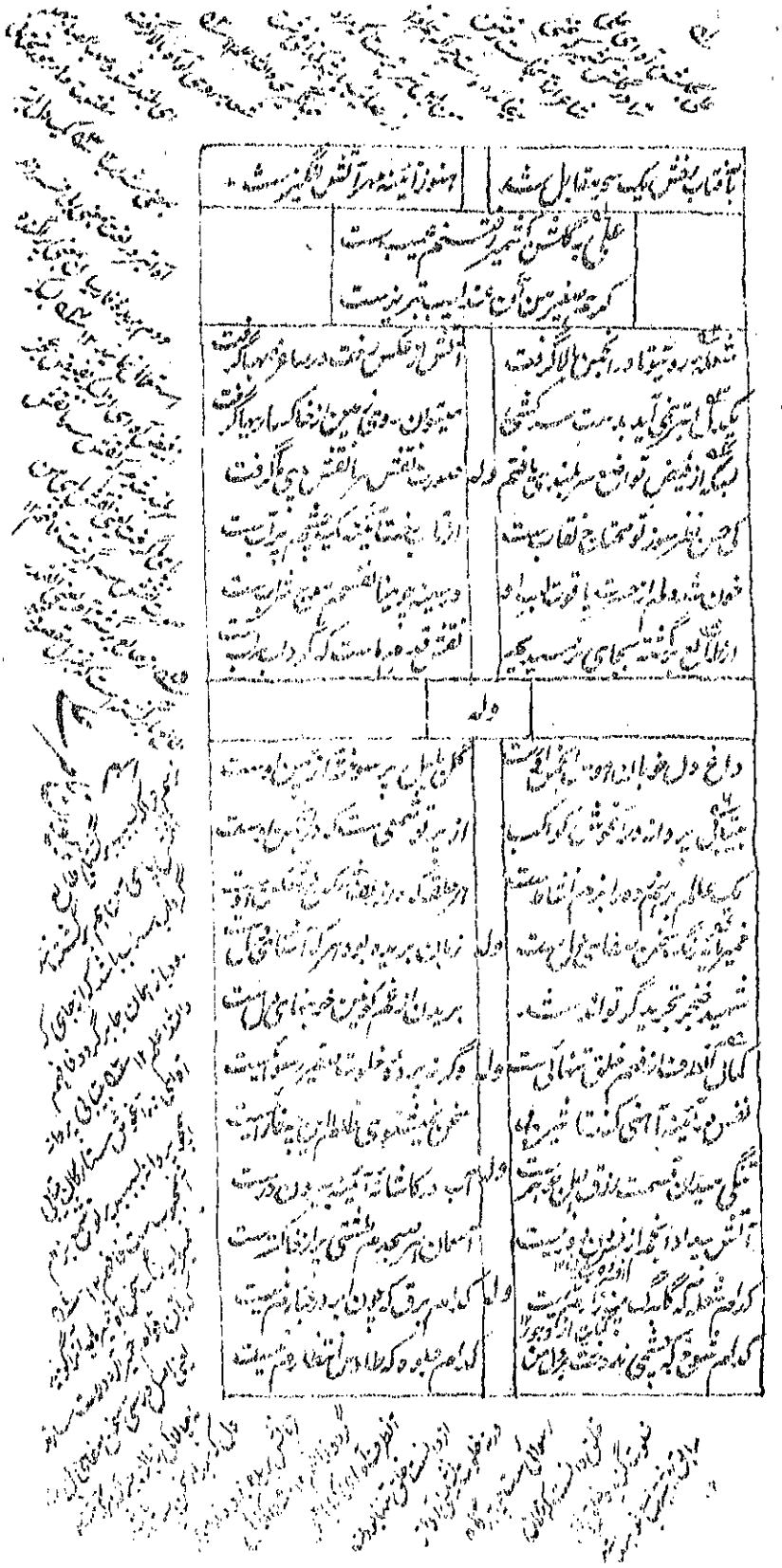

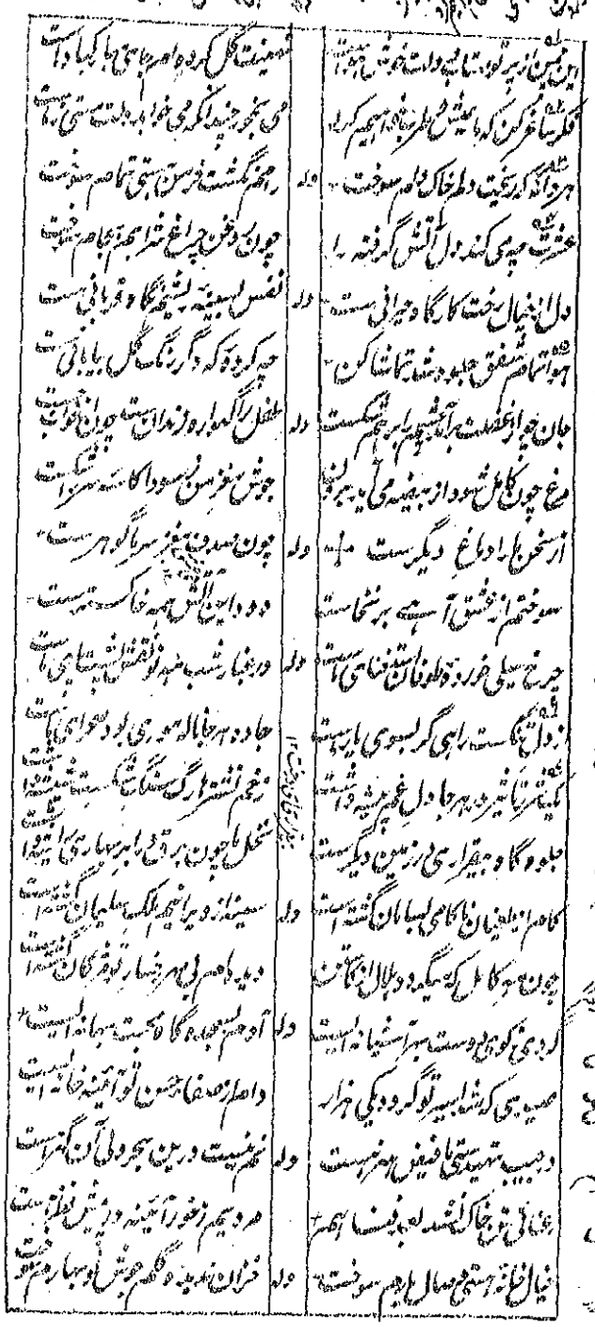

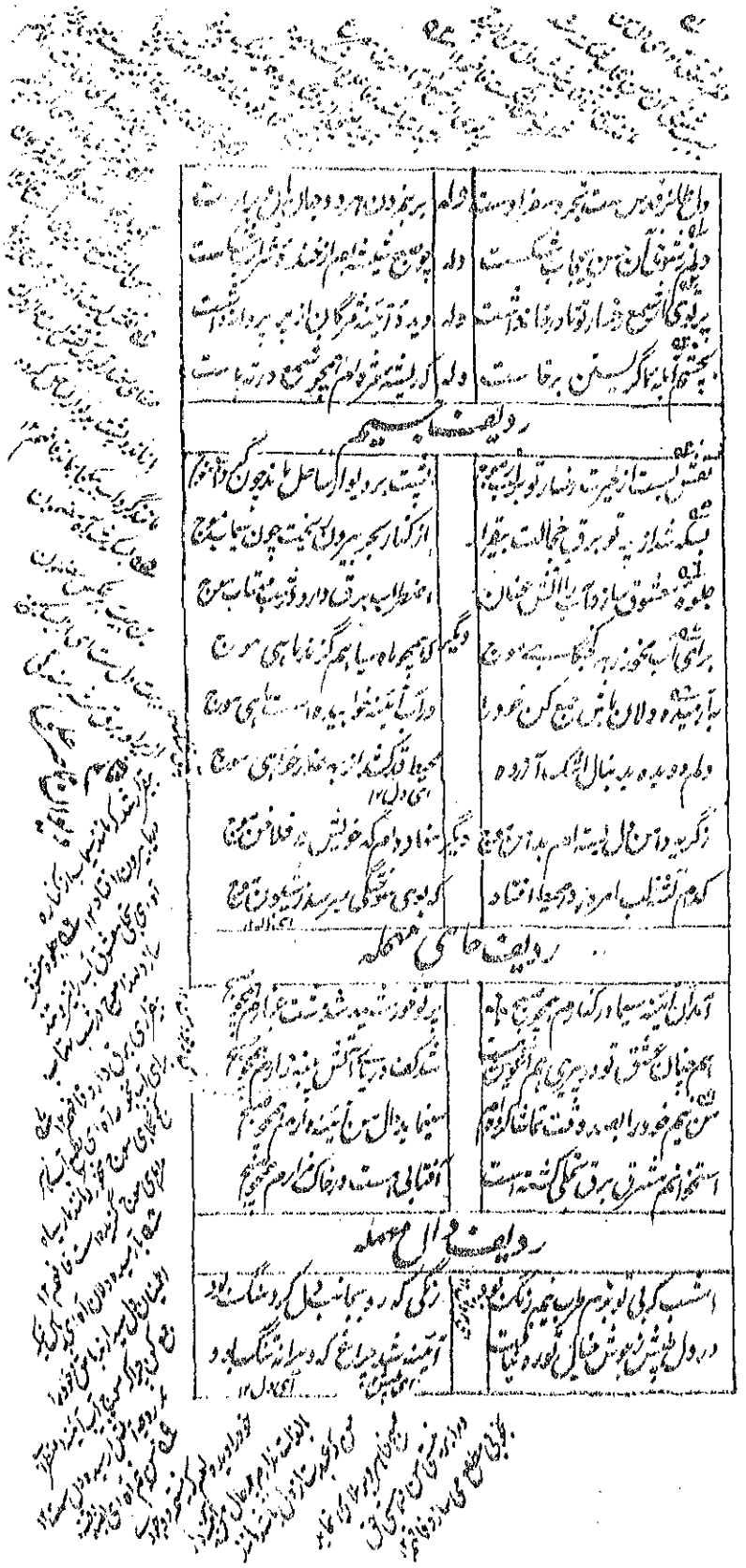

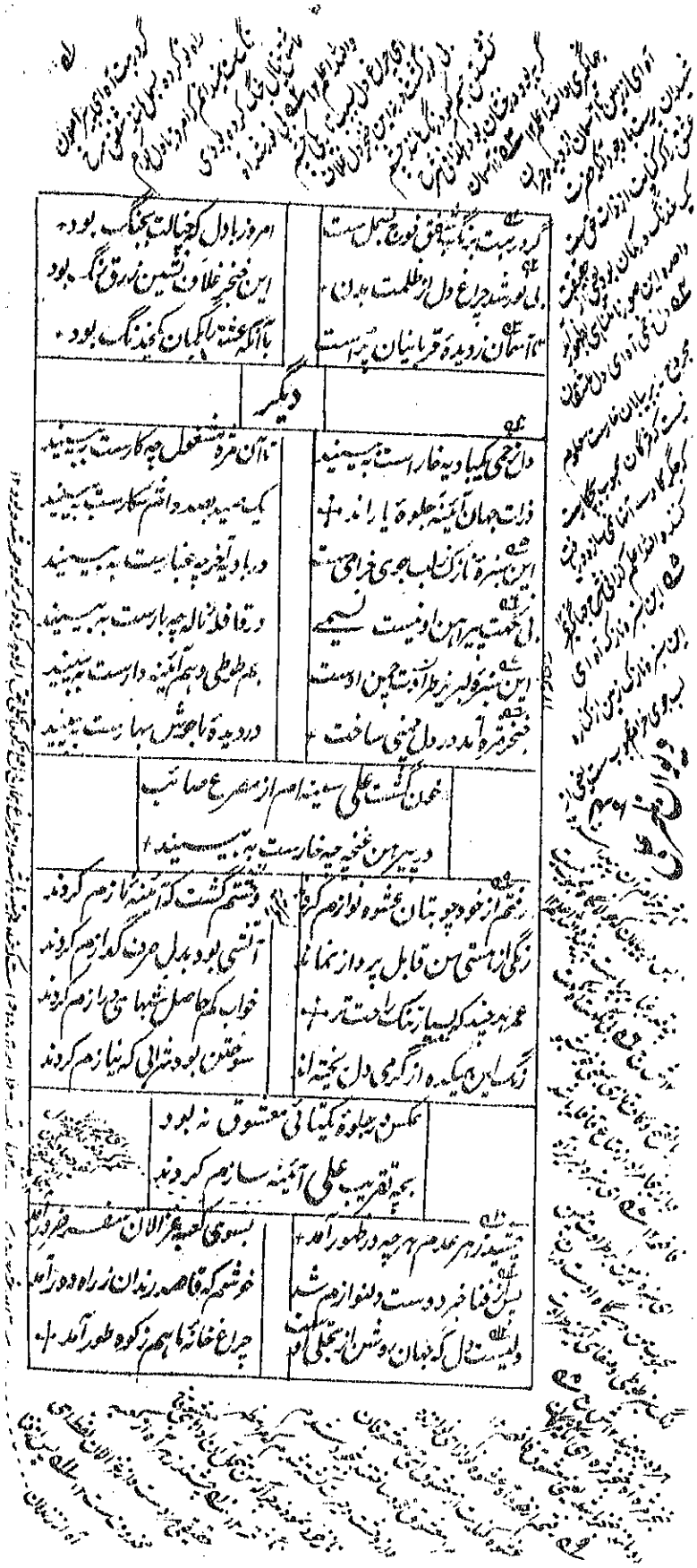

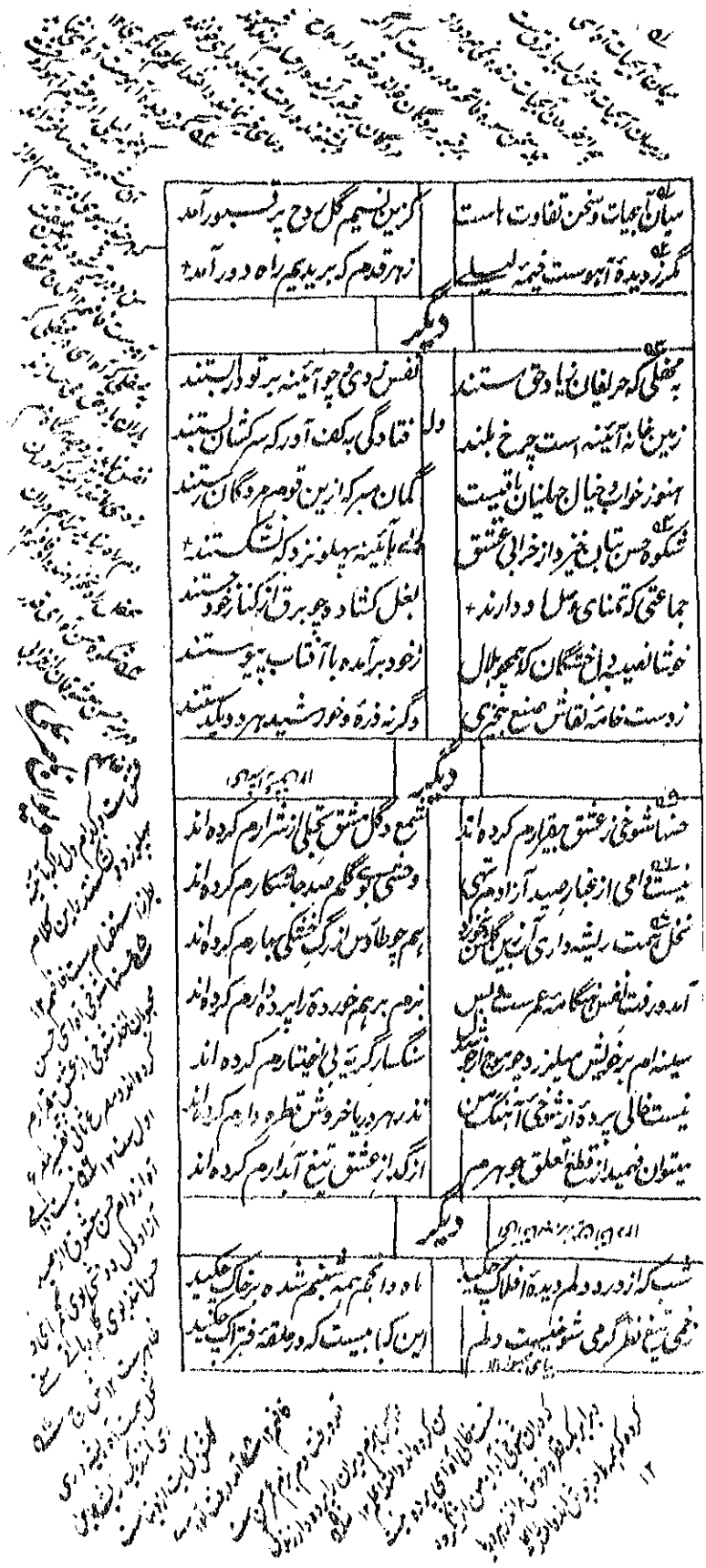

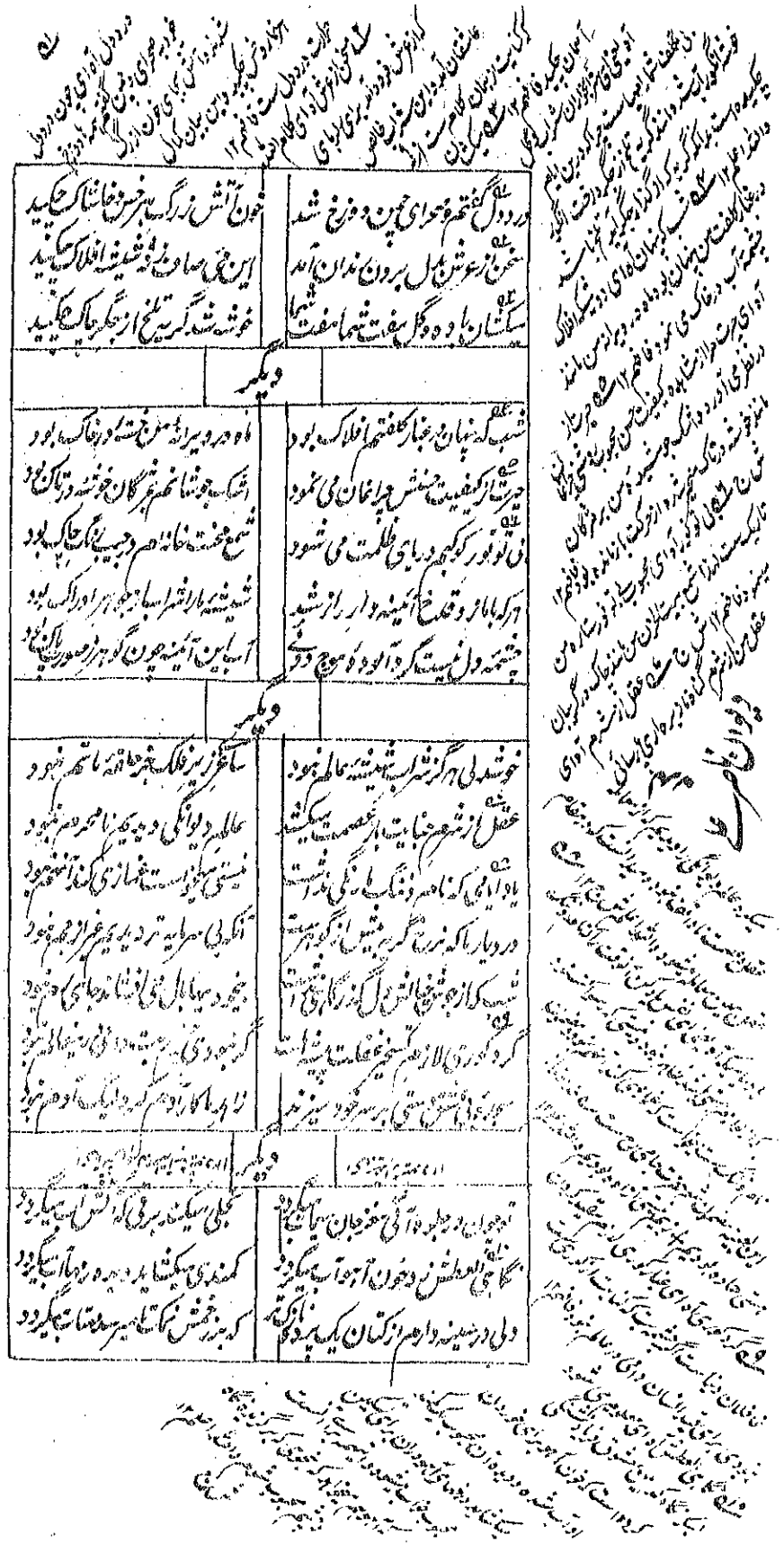

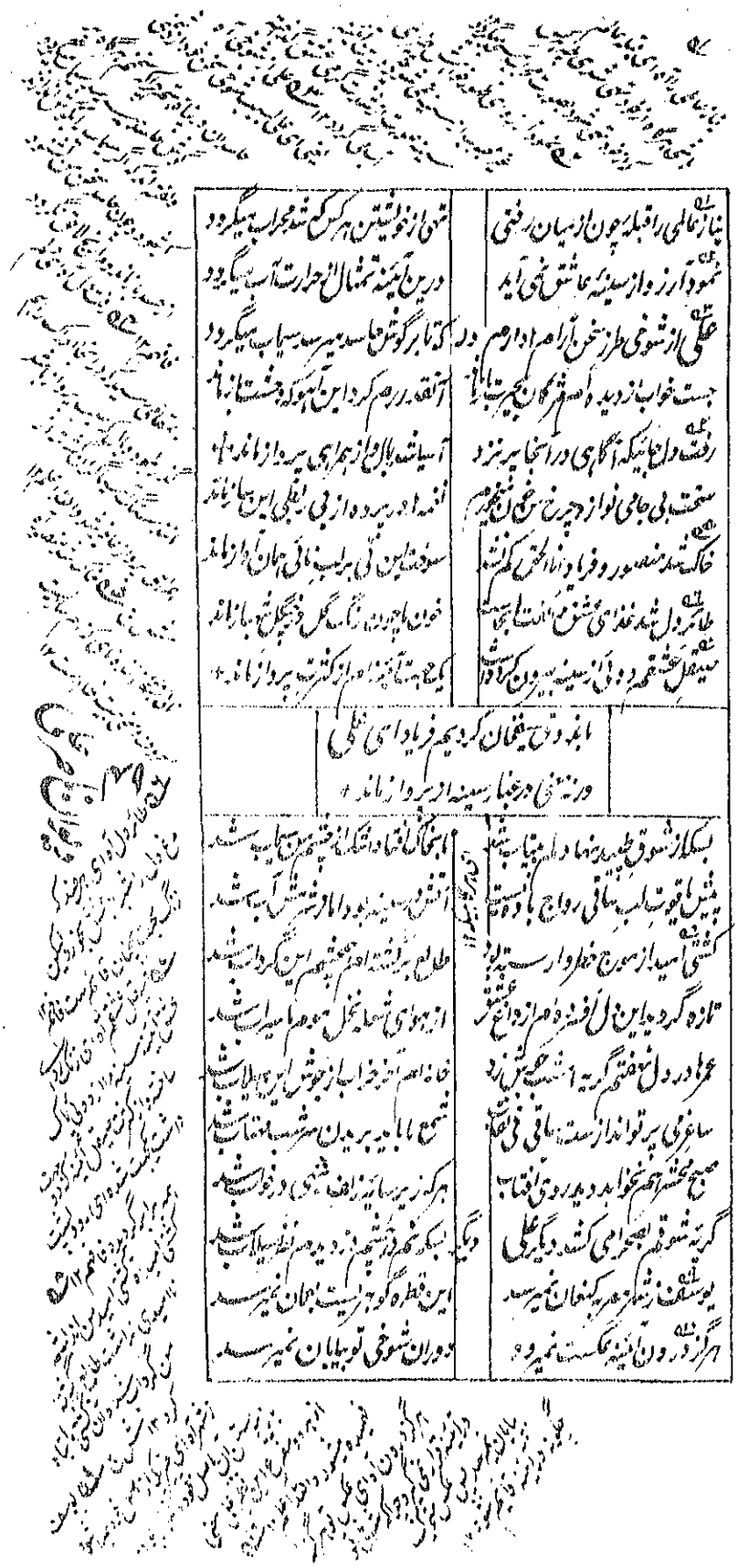

نشتر زبرق بر رگ این ابر مینم نمم | فی نالهٔ خون دیده بژرگان نمیرسد
دارد فلک ز گرمی آهم داغ خشک | شبنم درین هوا به گلستان نمیرسد
چون موجه جابه کنج قناعت گرفته ام | دعوای ملک پایه سلیمان نمیرسد

دیگر

عشق تندازچاره و تدبیر افزون نشود | خار این صحرا اگر آبی خورد نشتر نشود
ای فلک سیر گشتگان را بعد ازین آه مده | شعله بجوالهٔ رابگذار تا خاکستر شود
حسن حال چشم خونین منست در مکتوب ما | بال مرغ نامه بر ترسم درین ره تر نشود
شمع هستی بر نتابد عاشق گمگرده سر | شمع را تا زنده گردانی سراپا تر نشود
بی تو آرامی نمی یابد دل بیتاب را | آتش بر وی تو این سیماب خاکستر نشود
غربت ارباب معنی نیست از نامه پدید | بی نیاز از بحر گردد قطره چون گوهر نشود

دیگر

شمع رخسار تو تا رونق ز ریحان نا نبود | چشم ما پروانهٔ مژگان پر پروانه نبود
آهوان را شهر و صحرا هشت از لقمهٔ چیلان | در نه مجنون را خرابیهای خود ویرانه بود
جوهر زاهد بیک پیمانه می یافتم | دیدهٔ جوهر شناس اهمین پیمانه بود
می رمد از ساده لوحیها دل از غوغای عشق | سنگ طفلان منزل درد سر دیوانه بود
از نصیحتهای ناصح خیر برگشته ام | این حدیث بی اثر در گوش ما افسانه بود

از سخن هرگز علی در هیچ کس نگریختم
اختیار ما بدست همت مردانه بود

دهر شمشیر تغافل عربده با من دارد | شهپر شوق من آهنگ پریدن دارد
دهن تنگ تو در خنده ندیدم هرگز | غنچهٔ لعل چه پروای شکفتن دارد
مردمان کسب هنر کرده بامید صلی | قطرهٔ گوهر چشم تو بدامن دارد

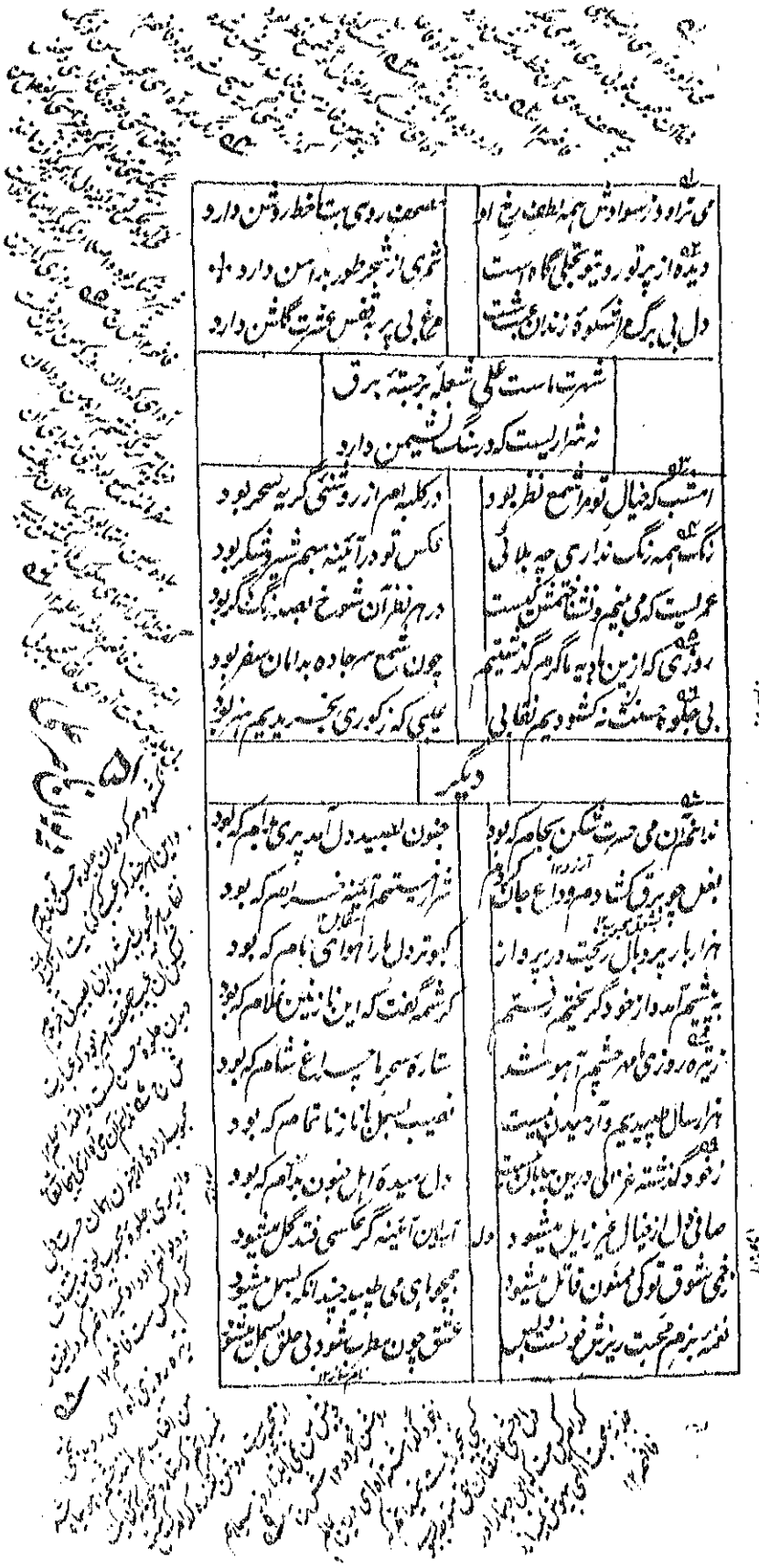

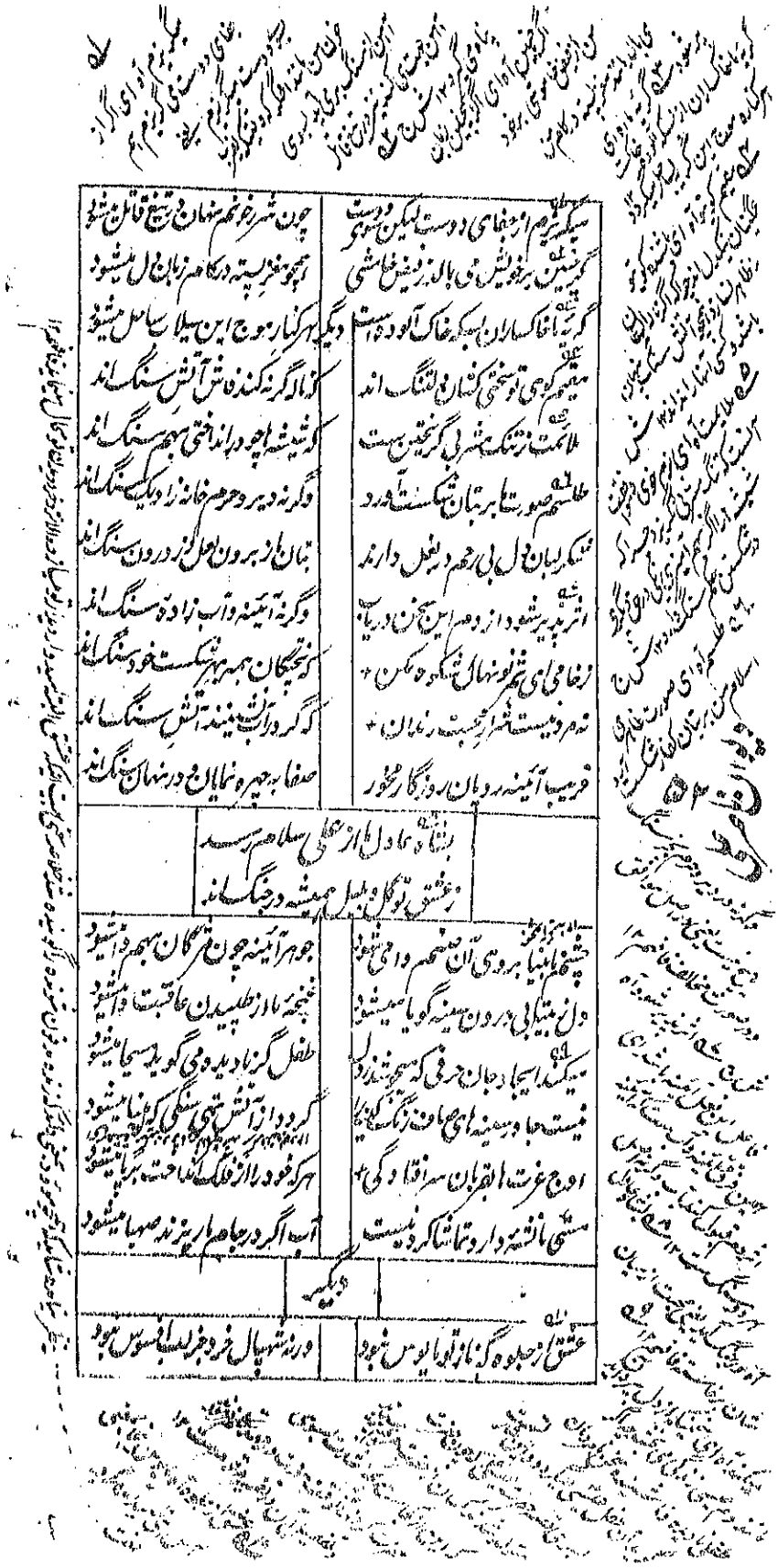

چون نمی آبی که ما را زود نقش دل کشد
در غبار کلبهٔ احزان شبستان میشود

می نشیند آسمان از خلوت آئینه پست
از زمین ما دامن عرض دل نمایان میشود

دیگر

بر تو از آن فتاده چون گرد دل نشستند
چون شرر بر نفس سوخته محمل بستند

تو به بهار افشان از پسین دست زیبت
بخیر در بر حسرت کشان منزل بستند

دل ز بینی و محالست که از خود نروی
با خبر باش که آئینه مقابل بستند

بی تپیدن زان که زیبی برگی خرد سیر شوند
خوشه چشمی هست که از جلوه حاصل بستند

بی حاصلان که نمازه به سیلاب داده اند
فرش کنان ابغارت مهتاب داده اند

گر دون دنیا دارانه مروت نصیب کیست
چون آبشیشه از گل ما خود هم آب داده اند

ناز از نیاز در بغبت و نیاز مهر چیست
این تخم را بدست تو در خواب داده اند

دیگر زمانه سازی امید با مهر مسن
این رشته را به چرخ فلک تاب داده اند

دیگر

الا بیستاد همه اجزا

بگلشن سوی من تو چون شبنم خرام کرد
شکست رنگ گل و رشک صد بهار کرد

من از حیرانی رویت در اول نظر گفتم
که عکس خویش را هم چیز نقش خود نگار کرد

ز شوخی گر نگیرد جا چنین بگسسته در خونم
طلسم سنبلهای دل آئینه را زنجیر خواهد کرد

علی در سینه یاس آبرو مانده نه نشستم
که از بیتابی خود زائل خط قلقل پیدا خواهد کرد

مرا صیاد در خاطر جلوه صید هوس دارد
که چون طاؤس هر بال پر بالم نفس دارد

غبار آرزو هی سپرد اما محو سوختن باشد
چراغ اشک همچنان آئینه در پیش نفس دارد

زنگ نامی بطرز کار دانها شهرت عنقا
خموشی چون صدا پیرو دان را دسترس دارد

هوای گلشن هستی شکفتن بهر بی تابد
نسیم غنچه دیدن با نفس دارد

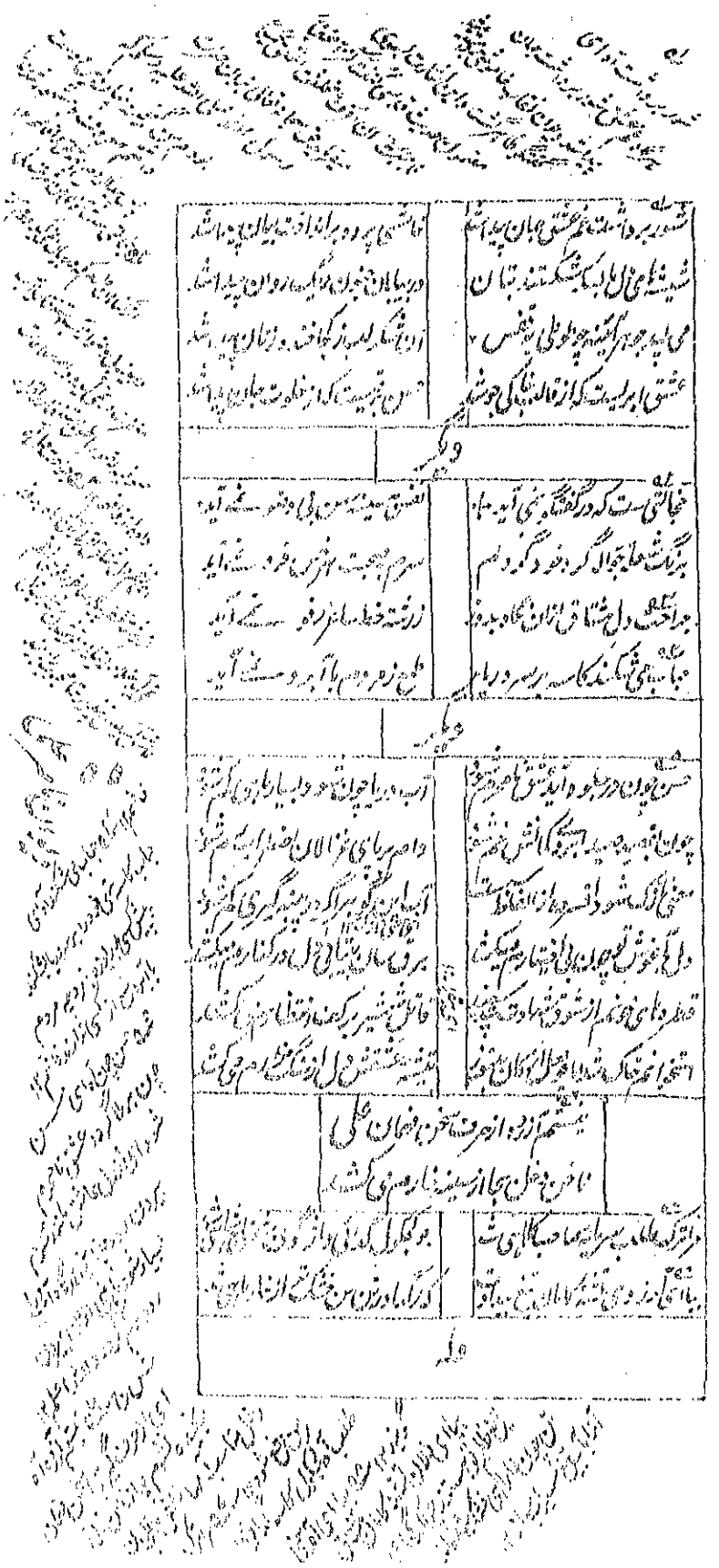

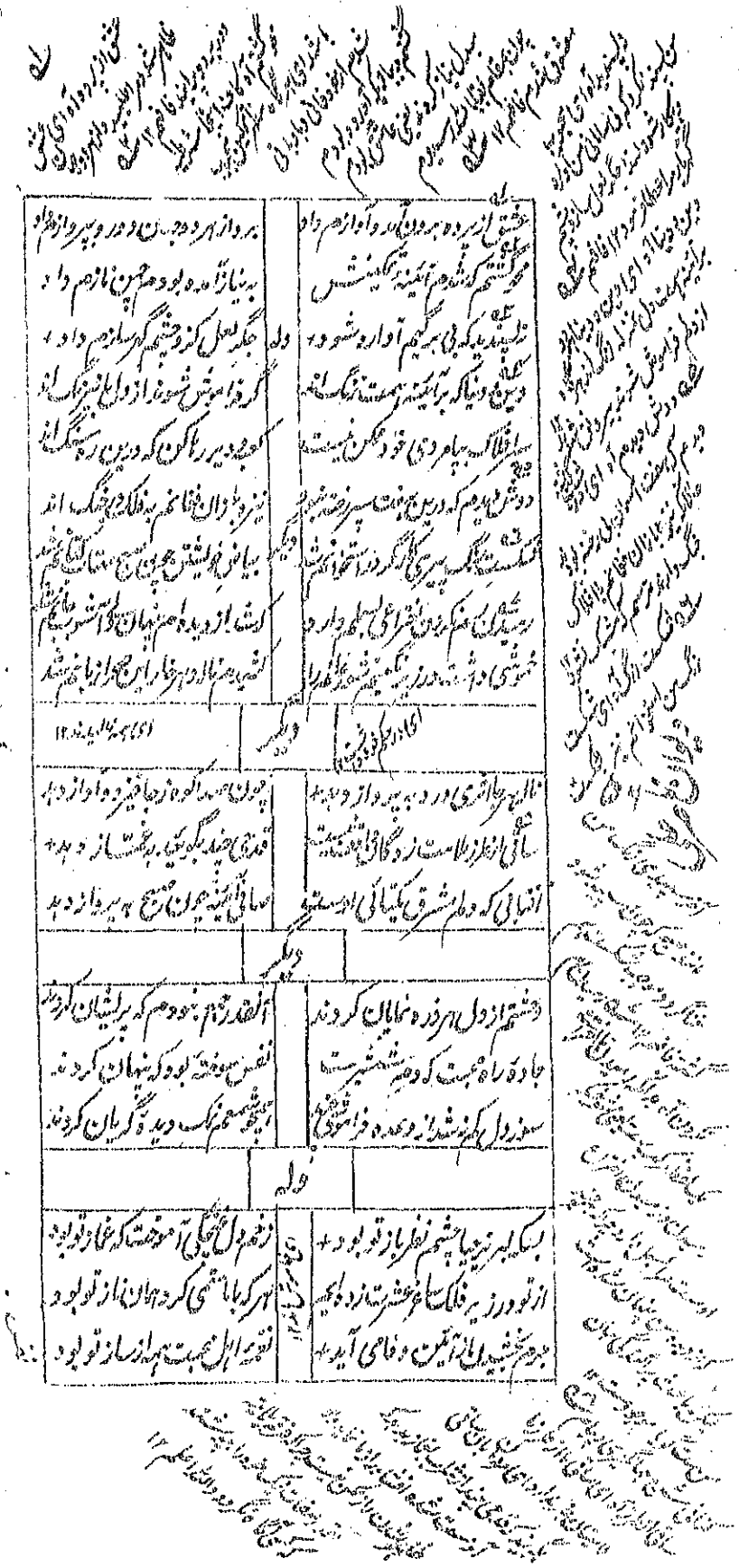

نفس گرفتم و خوبان ملامتم کردند | فسیر مایهٔ شور رقیامتم کردند
چو گل ز خنده عشرت همین نصیبم بود | که پاره پاره بزخم مدامتم کردند
حریف صبح گناهم بحل نمی گردد | چه شد که خاتمه نذر سلامتم کردند

دیگر

تا تو نثار از گلستان سرو و گل شنیده اند | نونهالان گرد باد دامن صحرا شنیده اند
سوسن و گل فرنیه بافند قدر یکدیگر کرد | این پریزادان چه از قدر بتان ما شنیده اند
فیض ارباب عالم را برابر میرسد | عاشقان چون بوی گل از بیدل و دانا شنیده اند

دیگر

سینه ام لبریز غم شد نگسلد از هم چه شد | زعفران راست گلشن لاله کار از هم چه شد
در چمن هر رنگ می آید بکف استاده است | کس نمی آید به گلشن بیگسار از هم چه شد
چشم پر آفت بود مردانه در خرمنم | برق گر زین دام و دشت خود بپا از هم چه شد
وعده قتلم رسید اکنون نگاهت را چه شد | دیگر بی تکلف گردش چشم سیاهت از هم چه شد
میشتر و شد میهمان چون میل دیرینه ام | مو بمو جمع آمد قلندر دستگاهت از هم چه شد
اینکه از گنجی زمین برخاست با ایجاد چه | ای خرابی با دپای تپ سپاهت از هم چه شد

دیگر

شهید حسن تو ظالم تجلی طور ما دارد | سر انگشتی بگوش خود بنه دل شور ما دارد
بصد زخم جدائی مبتلا گشتم ندانستم | که شهد و دستی در خود سنان نیش را دارد
ز لذت تا بپرسیدن ذوقی از رو نمیدانی | وگرنه سایهٔ این تاک هم انگور ما دارد

دیگر

بسینه می تپد آه چون بلند شود | بپیچ و تاب خود این برق در کمند شود
طلوع اختر دولت نفیس ناکس شد | سر چراغ بامداد خس بلند شود

بسکه بی رویت دل محفل نشینان تنگ بود — شمع در فانوس پنهان چون شرر در سنگ بود

بر زمین افتادنت را عاقبت کسب کمال — چشمکیهای ثمر در شیشه مانند سنگ بود

بار دنیا بر نمی آید دل آزادگان — از نزاکت عکس بر آئینه مانند سنگ بود

پرم بی بهره از پرواز طیر ابلهم هموار باشد — چو ماهی خار خار سینه بر خویشم قفس شد

ملایم میشود دل چون صفای دل بسیار باشد — ببین آئینه داغ از گرمی بازار نفس باشد

دلم در آرزوی اوج سیر آبله خون کرد تا پر — درون سینه ام چون شیشه سعی بی نفس باشد

کو جنون تا برنخم چاک گریبانی چند — برا سیران نگشائیم در زندانی چند

چاکها در دل خون گشته سخن پنهان است — دارد این غنچه در آغوش گلستانی چند

ما و پروانه و بلبل همه شب جمعیم — چشم بد دور که جمعند پریشانی چند

دوش در خلوت دل جام سرشتم دادند — مهر کردند زبان سبو گوشم دادند

وضع تمکین خرد محرم این راه نبود — لغزش پا بدوی کرد که دوشم دادند

خوبان ز غم و غصه بنجاتم دادند — در ظلمت شب آبحیاتم دادند

از دل داغ دلم جهان چراغان کردند — بر عالم دیدار برا تم دادند

گر چنین شور جنون طوفان فریاد دهم کند — شبنم گل زنمی چشم بر نیاد هم کند

آشیان گم کرده چون من گرفتار شتاب — سخت پیر حم ستمی تر سمم که آزادم کند

نفس آخر شد و سیر همی یار آخر شد — حسرت جلوه که دارد که غبار آخر شد

لذت شسته نیافت بما بخشیدند — صبر کردیم که بی باده خمار آخر شد

ردیف را مهمله

میتوان کرد ان سفر از خفته نشین در لاله زار — گرد هستی می نشاند گریه ابر بهار

صلح کن با دشمن ار کینه آتش این نشیمن — سنگ با آشتی بیرون نمی آید شرار

شیشه گردون نمیهمای مرد تهاشق است — میتوان خو کرد چون گرد اباب بی غبار

آفتاب آسا قناعت کن بنان سوخته — نقمه‌ای چرب و نوالی از بدنان دل‌گذار

نیست آئین تواضع در نبرد گاه جهان — سخت‌تر دارند سر کش این خران فرسنگبار

دور دور اعتبار مردم بی‌دانش است — گر تمیز آسمان این است من بی‌اعتبار

آخر شب همه برون آید ز شرم کاستن — خویش را در مفلسی دریابه اهل روزگار

در نمکدان کو اگر استخوان سودا است — دل بخوان چرخ مهمان کش نه بندی نه نهار

از زبان شکوه ما شکری ریزد علی
گفتگوی ما دو سر دارد بزنگ ذوالفقار

خوش آمدی که نشاط آفرید و شد پیدا — زمین شوق هوا گیر شد چو ابر بهار

بهار نیست آمد رگ پلید دل — بدین ترانه که گل کرده مژده دیدار

چه سحر کردند ما نیم که ریخت گرد آرش — بجیب دوست عبیر و بخشم خصم غبار

علی بجان خلایق نشان بهار کباد — ایاغ و شاهد و ساقی که شهر خوشم به خمار

ای شان حیدری ز جبین تو آشکار — نام تو در نبرد کند کار ذوالفقار

دشمن کش جهانی و یکدست پیروزی — فتح و ظفر دو بختی مستند در قطار

تسخیر دوستان اگر آئی نمودنی — ای نو بهار خلق تو بر بوی گل سوار

مرغ دلم به نیم نگه صید کرده‌ای — ای طایران عرش خدنگت ترا شکار

ترسم که دل ز بوی فراغت جنون شود — آن دل که برده‌ای ز دلم بین کنار باز

یاران چنید در فن خود دستی خود اند — این جمع را بیک نظر عاطفت بیار

ناصر علی ترا ز تو خواهد مراد تو بس — ای ابر فیض بر همه عالم گهر ببار

ردیف زاء معجمه

یار باز آغوش دل هیچ شد و دوم نمود — صد عجلی هاتفی بزم ست و گلعذار منور

این ترانی گر چه یک بادی ز ابجد کرده است — میکند کاشانه رنگین آتش طور منور

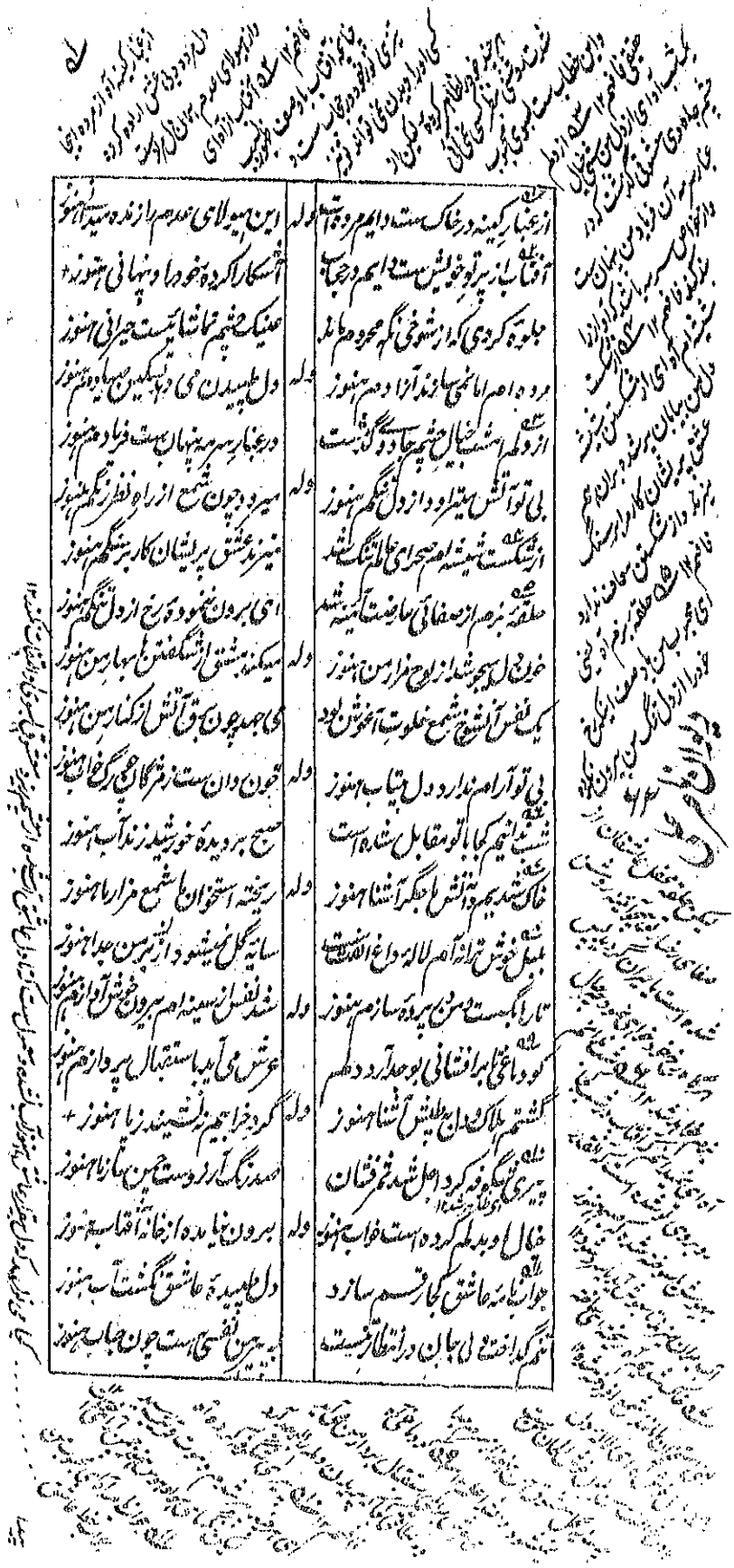

پیدا بود در خیال تو در سینه‌ام هنوز | پیرون نرفت عکس تو از آینه‌ام هنوز

ردیف شین معجمه

تا کار نفس که با من آه حسرت‌آلود بس | هر نگه که گردیده بر آیینه‌ام نفس
حسرتم را نیست از شوق گرفتاری پسر | آنقدر بر خویشتن بالیدم که خالی شد قفس
ره‌نوردی‌ها نمانده قسمت محمل آبله | فیضها دیدند گر امان زفریاد جرس
نیست آسان در چنین هنگامه بردن دست | آنقدر از خویشتن رفتم که جانان گفت بس
فرد دل پوشش شیرین کاری‌ها نیاموخته | سوختم آبی بچشمین پرده از فانوس بس
پرده‌ی زنگار بیست مردان آگهی را قفل‌ها | گر بمیند گردون نشد هرطرح جا آواز بس

از علی قاصد سلامی بلبل شیراز را
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

آفتابی نیخودم دارد زخویش بیخبر | شبنم من آب گوهر شد ز بیتابی مپرس
فیل طالع مست فریادی که از دل میکنم | عندلیبش را بمن باغ گریبانش مپرس
صد لغافل هارزد بیدل باین بارت بیک | شانه رگ خوابش نگه از خواب بیدارش مپرس
کفر ریمان را یکی گفتم دلش راضی نشد | دیر و مسجد هر دو ویران کرد از دلتنگی مپرس
از گرانی تن بجوهم در دبا من بس دگر | چاکهای سینه‌ام چون گل بهم آسان ملوز
همچو آن شمعی که با شعله ترحم کرد و گداخت | کاشتم از درد خندانی که شیون را نبس
چاره‌ی تشویش ما آن خضر کی را صرفه نیست | سوزیابی از شکستن موج آرام سبک
عالم دل را که صبحش پرتو آئینه هست | هر نفس کز گرد غیر آلوده شد شام دگر
دریابانی که از دم فرق آرامش نیست | چشم پوشیدن بود خوابیدن گاهش بس
آفت سامان اهل جهد احسان ساکنست | برق آهن می‌صلای خوشه چینان بس
عرض حال ما توان فهمید از یک قطره اشک | گفتگوی ما چو نیا چشم گریانست بس

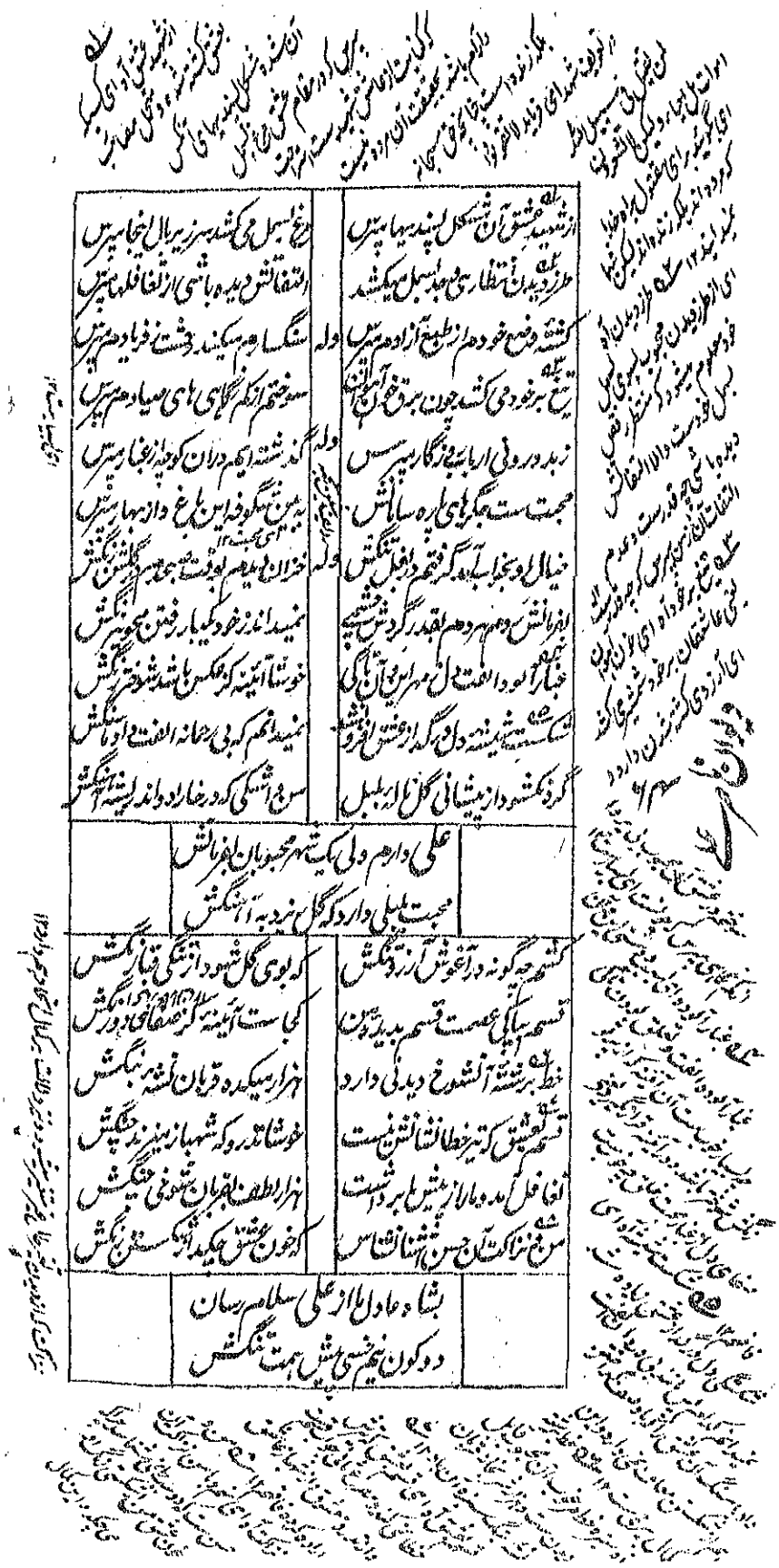

خوشا رندی که از بیم اگر دیدن ز خوف نام و ننگش
دو عالم گر شود در بر بغل خسبد دو دستش

عرق شد پرتو شوق از جبین تا پرسش تابان
بسا بی‌غسل کرباشد خوشا خونی که پاکش

بدر دآمد دل از بیدردی این غم‌ها و آسان
من و پیری که بودش داد بتها با تمنا

میسر شد ز خوبی رعنا گلستانی که من دارم
دو عالم خلد نیلی‌پست بر رخسار خوبان آسمانش

نفس نذر غمش کردم بجان کاری و در بستم
علی غالب شد و کردم هوس را پس کمر دم در پیش

زالفت بسکه صیاد گلابی بر تنم بیخت
چو برگ گل ز رنگ خون کفن پاک تنم بیخت

بود هر قطره‌ام کشتی ز جمعیت تماشائی
سواد دیده مشتاق کردم حرف تحریرش

مرید تیغ خامی لاف از تسکین کی داند
که از باد نفس خامی پرد تا آسمان شررش

ز بیدردی کرد اثبات خواب هستی خویش
چو برق از جستن خشتی شود معلوم او قبرش

علی از اضطراب کام دل حاصل نمی‌گردد
خطاشد بارها از میقر آسیای من تیرش

چه حاجت سر برون در آغوش لبان آرم
که از جوش می و خون صید آسان است نخچیرش

دران صحرا که شوخی با کمر گرد سنگ خیزش
گداز دیده آهوان خون صید از ناف شبدیزش

دو بیت سوز دل را بیت دیگر ساز دیگر
بخون تا غلطم کرد سر بر پیرهن از تحریرش

بدل غیر از خیالش هر چه آید محو میگردد
اگر دیوار خوبانی دیبا نیست تا بینیش

رهائی نیست تا هر گز از قید طلب بندد
که طوق گردن آب چراهی خم تهمتن گیرش

دل دیوانه ام صیاد زندان از پی این کن
نگه از پیچ و تاب خود کفم چون بند تخمیرش

دیگر

دران صحرا که شد هر ذره مست غیرت آشنائیش
تتبع کرد غفلت بهار غزالان همچو زه گیرش

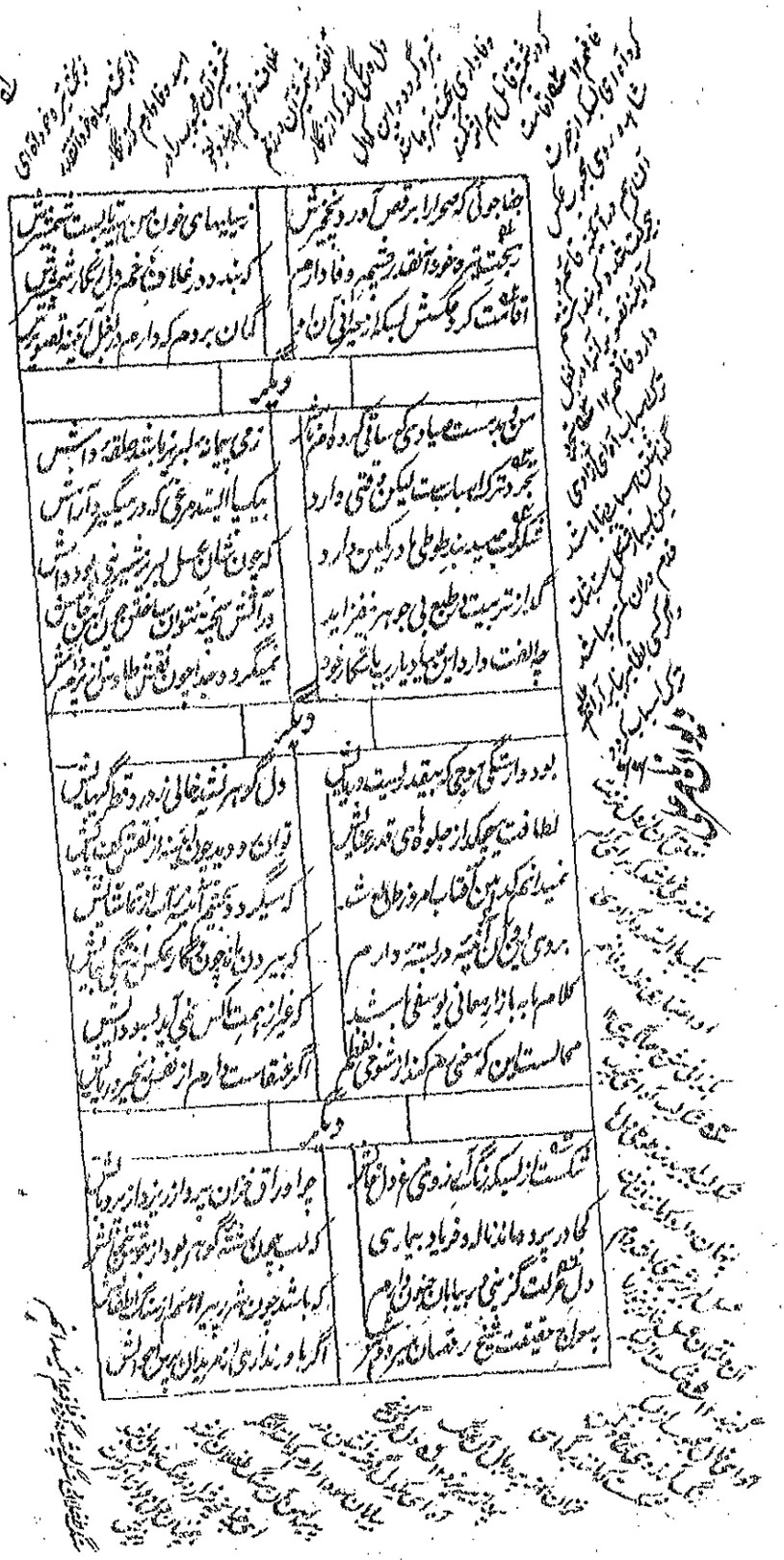

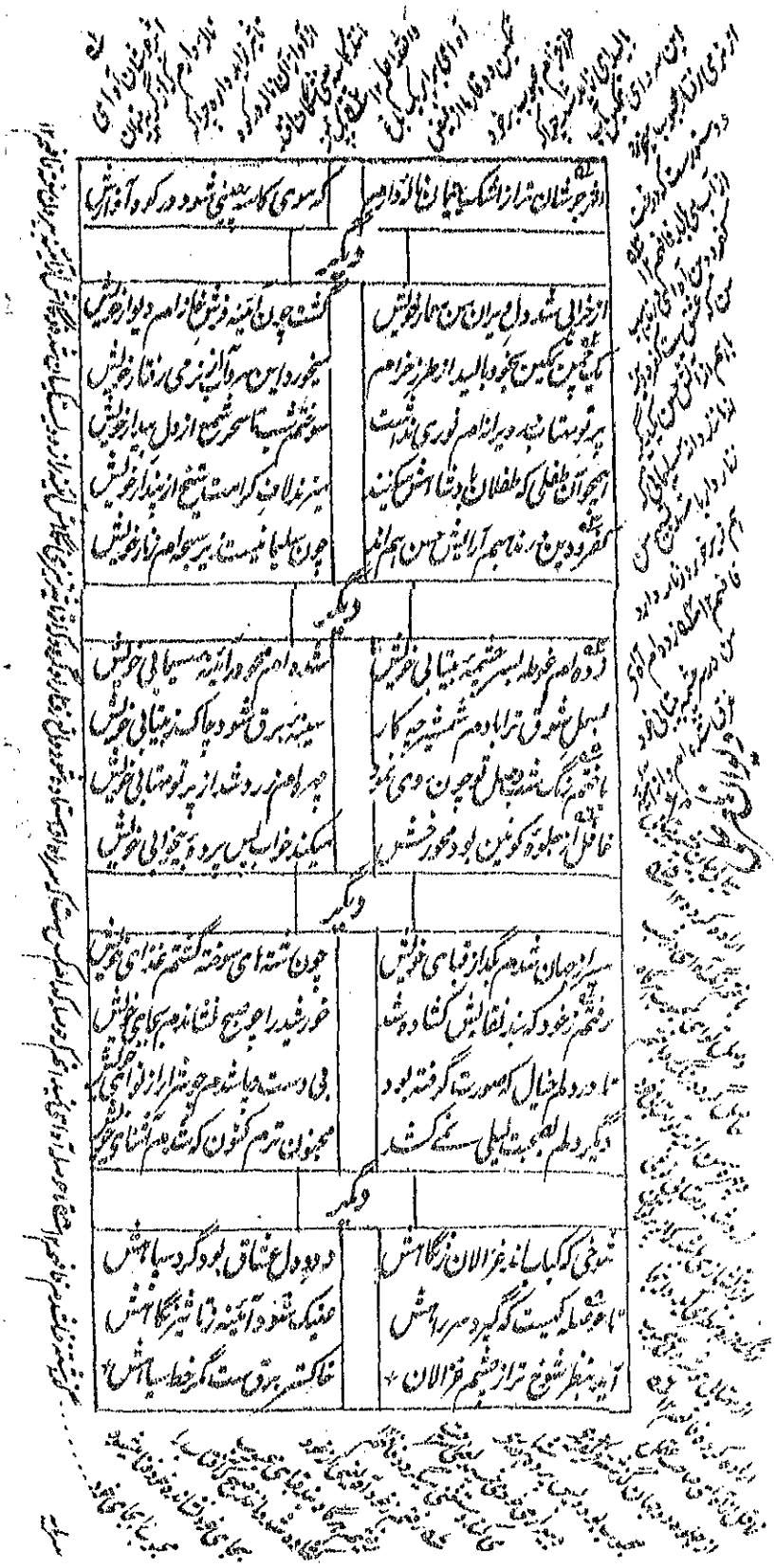

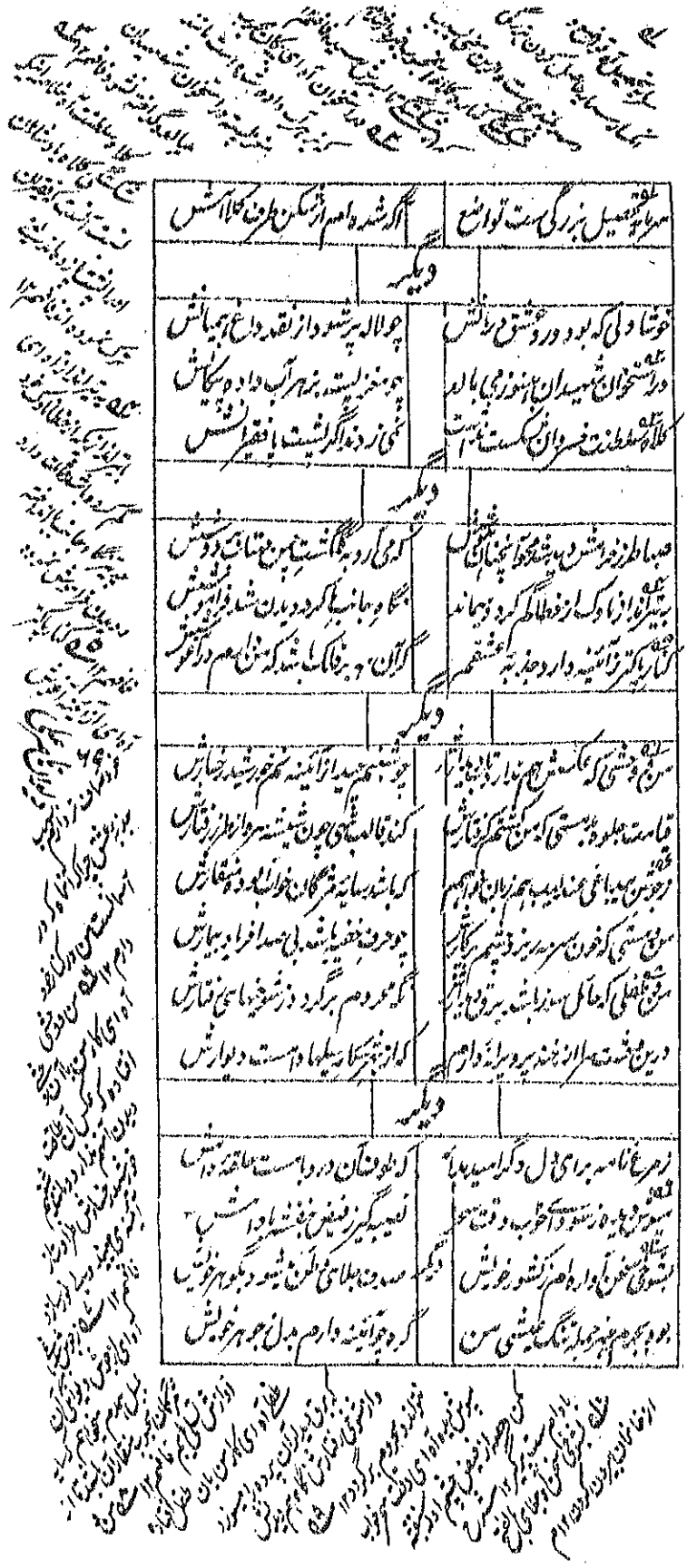

با اضطراب دل آرد و اهم ز سکون خویش ‌ چون سنگ بیپر از قوت فلاخن خویش

هوای بر زخود میبرد مرا امروز ‌ چو برق جستهام از جایی گر فتن خویش

دیگر

رهم کرد هم از کشور ناموس و ننگ خویش ‌ رفتم بعالمی که نیاسیم بیکدگر خویش

آب بقا بپاکی دلهای صاف نیست ‌ این می نگذشته است ز مینا چو رنگ خویش

بسکه بود نزاکت بحسن هر نثار ش ‌ دله نشان آبله ماند از عرق بر خسار ش

بر همنی که زنده قیمت دل بلبلان دارد ‌ دله هزار پاره بود هر چو سوسن زنار ش

بسکه هر لحظه بر نگی ست گل رخسار ش ‌ گرد د آئینه گلستان ز دم هموار ش

صفائی آئینه مهتاب بسکبیر شود ‌ هر کجا جلوه خورشید کند رخسار ش

شوخی که ز بیتابی صید ست قرار ش ‌ دله دامان چین تر نکند خون شکار ش

هر قطره باران شده فانوس چراغی ‌ گر دیده گهر بار بهار آینه دار ش

ای صوبرشده ۲ دیگر ای محبوب ۱۲

من و طفلی که شوخیها بود گهوارهٔ خوابش ‌ بگنجد در کنار هر دو عالم حسن بیتابش

بگفت شکی دهان طفلی آرامم نمیخواهد دلم ‌ که آواز شکست دل بود افسانهٔ خوابش

دیگر

نگاه گرم بیدردی ست بر آئینه رویش ‌ نفس در دیده میخند د سحر پیوسته بر کویش

خیال وحشی ما چون توان با خود نشستن برد ‌ که در هر گام می ایستد نسیم از شوخی بویش

دیگر

بهشت منزلی دارد که رهزن نیست آنجا ‌ بود پهلوی خالی کرده شهیدان بیگاهش

دل غمدیده دارم پرس از گرد کلفتها ‌ صفا در کوه چون رنگ بادار د سنگ بی رحمش

بدل غمهای دارم کز اسیر نشست بیرونش ‌ دله هوای یاسمین در پیچ گل کرد م نکسودش

ولہ

دلی دارم کہ باشد نالہ شمع جبرئیل آتش
غزالی گر تماشایش نفس در سینہ سپند دم
غیرطہ در خون میخورد دامان بحر بیتابی خویش
عشق آتش دست چون نامحرمی بر ساز زد
از بسکہ گشتہ شیفتہ دیدار خویش
خواندہ ام آیت تجرید پیشانی خویش
خوشا رندی کہ از پستی موج خود بالا شود
من و مستی کہ چکد مہر بہ خشم مستم

جبارانِ انجم از افلاک ریزد برق فریادش
بزنگ دام پنہان میشود در خاک صیادش
ولہ از نخم گل لاسور شد از بوی جان افزائی تیر
ولہ کہ در خاکستر شود از شعلہ آواز خویش
ولہ خود را بہ سان برق کشد در کنار خویش
ولہ چون شرر رمم کہ تہ از جامہ عریانی خویش
ولہ در یا سر بر آرد گر بہ بیند از تپ و تابش
ولہ داغ چون لالہ شود خوان بہ بند خویش

ولہ

آخر بمستی غافل از خدا میباش
خشک شد مغز سرم از بس بود افسردہ اش
قد گلگون قبای او بشاخ گل نمی ماند
شبہ بیخودی او را قرار نیست بخاک

صبح پیر می آب بہ رو میزند بیدار باش
ولہ رنگ پیر نیرد بسان شیشہ ساعت نگون
ولہ نگہ از جامہ من برہنہ است بیرنگ او
چون بخجلت عرق پیری کند نوشش

ردیف یکصد و چهارم

گل چنین پنہان شود از شرم او خار شمع
عشق تعمیر دل از بہر خرابی کردہ است
تیر دوم در کمین از عقب عکس آشنا
گر نمی خیزد صدای پای از رفتار شمع

ردیف قاف

میزند آتش بہ خویش از دیدہ ہای عشق
خار غان از نالہ در ہر پارہ دل عالمی

خراب آشفتہ بازار رسا طلی دہای عشق
فرش افلاک از شکستن میکند پیمانہ ہای عشق

شمع عشق افروختہ آرای عشق عمارت دل جنت آویزان کردون ماتمکدہ است چنانچہ در محفل دیوار شمع

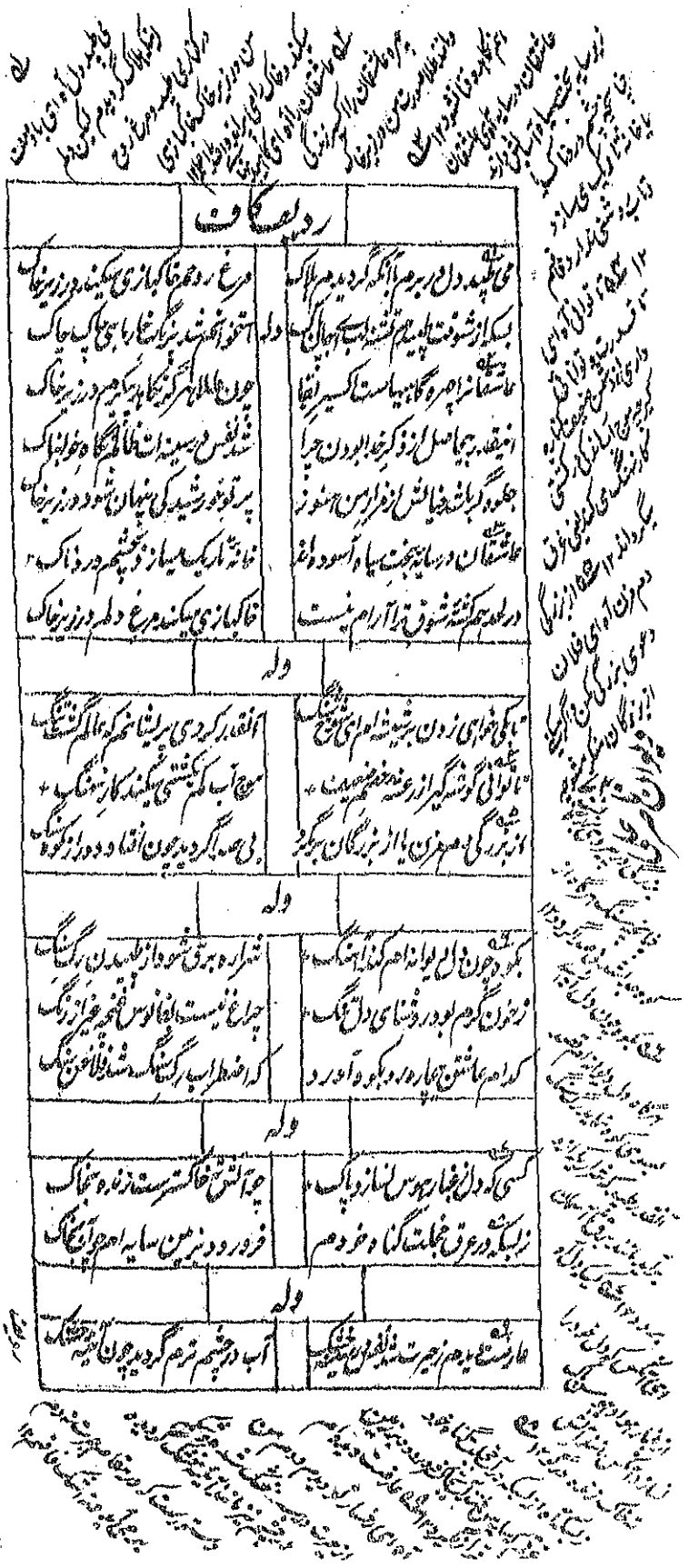

ردیف کاف

می‌تپد دل در بر مرغ آنکه گردیدم هلاک — مرغ روحم خاکبازی می‌کند در زیر خاک

بسکه از شوقت طپیدم تشنه لب بی‌آب و نان — استخوانم شد بزیر خاک پا جای پاک

عاشقان از چهره‌گاهی‌ها ست اکسیر بقا — چون طلا هر گه که نگارم در زیر خاک

زنده چیها حاصل از ذکر خدا بودن چرا — شد نفس در سینه‌ات ظالم نگاه دور از خاک

جلوه‌گر باشد خیالش از غبار من هنوز — پرتو خورشید کی پنهان شود در زیر خاک

عاشقان در سایه بخت سیاه آسوده‌اند — خانه تاریک می‌سازد بچشم در دناک

در لحد هم گشته شوقت را آرام نیست — خاکبازی می‌کند مرغ دلم در زیر خاک

ولله

تا کی خواهی زدن بر شیشه‌ام ای سنگ — آنقدر بر گردی بر پیشانیم که عالم گردد تنگ

تا توانی گوشه گیر از غنچه خاطر جمعیت — موج آب کم بکشتی می‌کند کار نهنگ

از بزرگی دم مزن یاران بزرگان بیگدند — بی‌حصه گر دیده چون افتاده دور از کوه سنگ

ولله

بکو دیوانه‌ام کم کند آهنگ — شتر را برق شود از طپیدن بر گردن سنگ

ز خون گرم بود در فضای دل تنگ — چراغ نیست بجز لاله فانوس قفس غیر از رنگ

کرد ام عاشق بیچاره را در بکوه آورد — که اضطراب بر گردن شد قلاده‌ش سنگ

ولله

کسی که دل ز غبار هوس نسازد پاک — چو آتش خاکستر ستد زنده بخاک

ز بسکه در عرق خجلت گناه خودم — فرو رود بزمین سایه‌ام چو آب بخاک

ولله

عارفان دیدم زیر ستند فلک خشک — آب در چشم ترم گردید چون آینه خشک

ردیف لام

از حیرت جمال تو ای آرزوی گل — ماند بزنگ آینه شبنم بروی گل
چون کاروان نالهٔ بلبل رود ز دست — شبنم فغان کند چو جرس در گلوی گل
بلبل خموش کند بترک آشیان — آتش فروز خانه غربت بوی گل
از رشحهٔ شرشک دل چاک دوختم — کردم نثار مینهٔ شبنم ز فوی گل

از تاب آفتاب رخش در چمن علی
هر شبنمی است چشمهٔ پر آبی بروی گل

ردیف میم

در غنچه بسکه بی تو فشردم دست بوی گل — چون ناله در گلو شده پیچید آبروی گل
گم کرده گل بغایت از بسکه غنچه ریش را — مرغ چمن بنالهٔ کند دست بوی گل
دیوانه شد ز جوش بهار خجلت چنان — کز هم گسست سلسلهٔ شاخ بوی گل
امروز عکس خویش در آئینه دیده ام — تا کرده عارضت عرق از تاب بوی گل
بسکه شد خشک از سرد آتیه خون در تن گل — رنگ چون گرد شد در خیمهٔ چرخ گل
دولت ایام طرب موسم گل را دریاب — سبزه گرد یست که برخاست از دشت گل
میچکس غنچه بدل گفته در این باغ ندید — شاخ چون ناپته دو هم پیوسته ندیده گل
یک لب بوسیست از لب تیغ آرزوی دل — این آب خشک بازدان کن بجوی دل
عینک چشم بین دیده روشن بود مرا — دیدنش دست چشم کشود بن بر دو دل

از جوش نالهٔ ابلهٔ بیقدر ارجمن
فریاد میکند جرس در گلوی دل

ردیف نون

تعرف در فنا عالم از فیض خود داهم — چه باقی کرده ام سروشن که در پیش فنا دهم
زبس بر نیزه افت گشته اجزای وجودم — بهر جا بنگرم چون آشیانه در وطن دارم

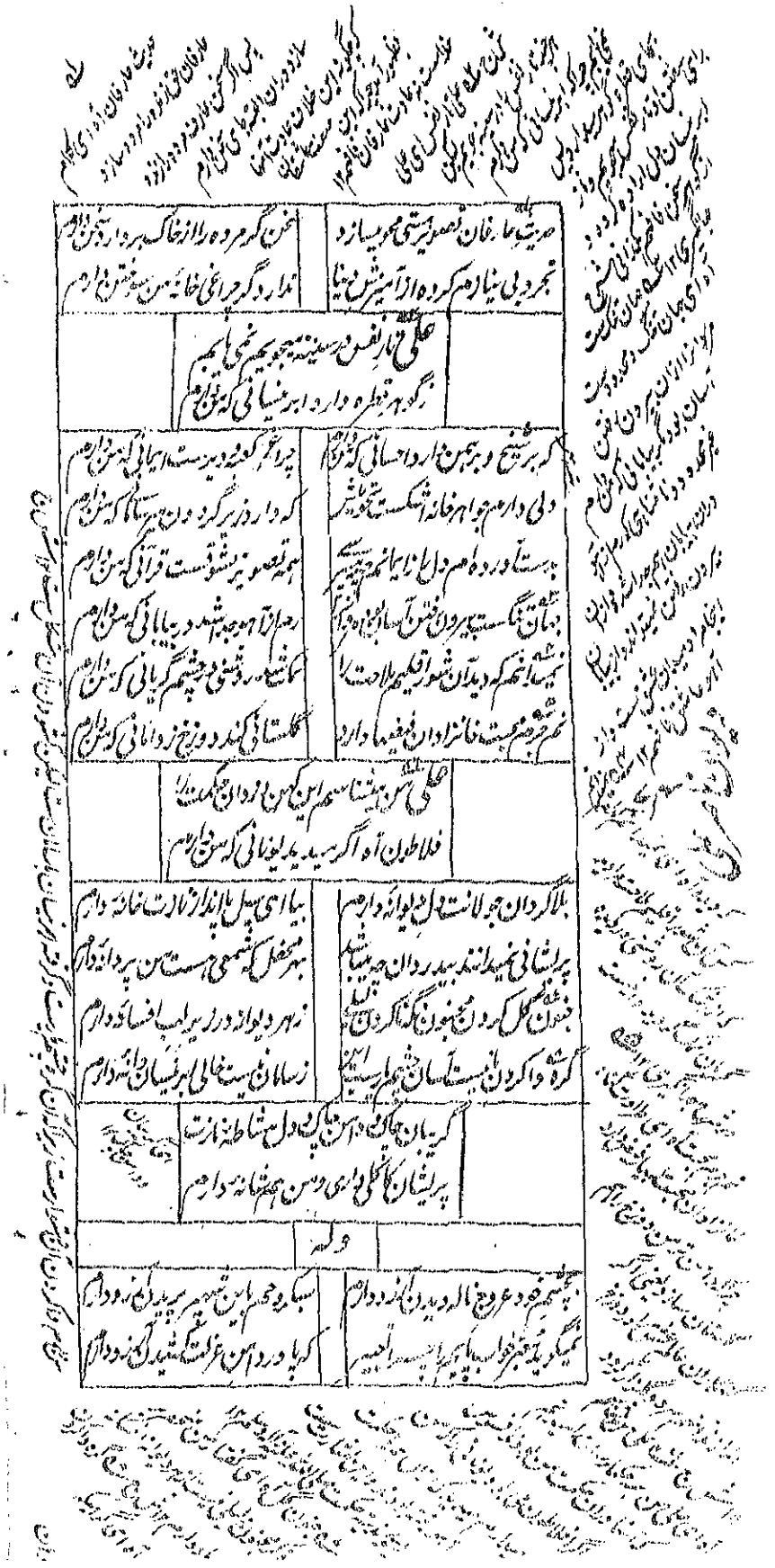

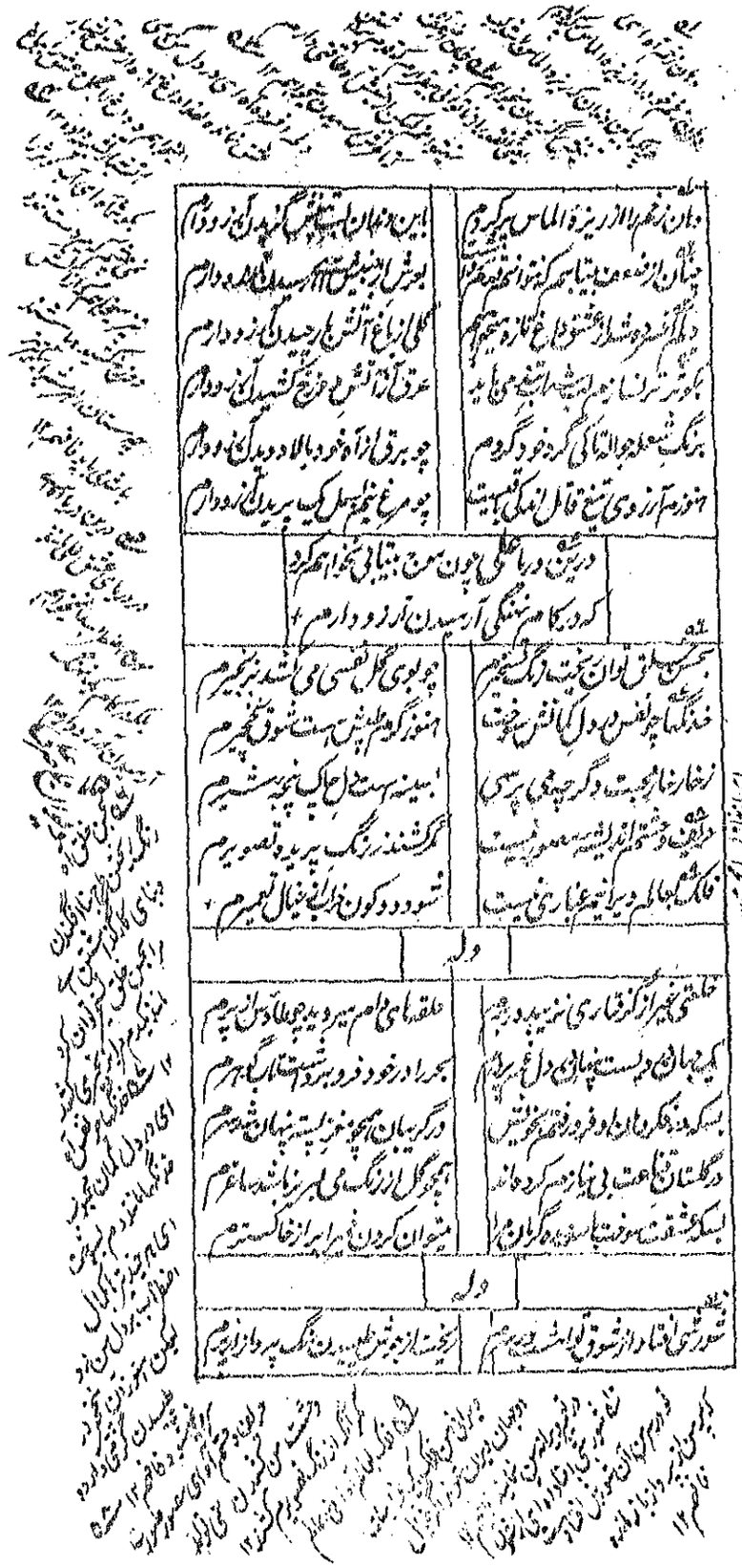

تشنه کامی بسکه میسوزد بخار پیکرم — چشمه آئینه خالی میکند خاکسترم

حیرت هستند عنان هوشیار دستم ربود — شعله تصویر شد پیمانهٔ دل در برم

یک قفس پر واز چون طاؤس عالم آرزو — حلقهای دام او را بیش گردشها زرم

نشتر آهی بد بستم داد شوق گریه را — همچو رگ خون جوش زد در تار و پای نشترم

وله

زیر هر زه جلوه کز غیرتی آهنگ گردیدم — چو شمع از خود نشستن بر فتم سر تا پا رنگ گردیدم

خموشی شعله تا دود و دماغ کرد یکسانم — فرا هم گشتم از بس نگهبان یک رنگ گردیدم

ندارد آفتاب آن گوهر پاکی که من دارم — ز قیمتها شناسیها گردون سنگ گردیدم

قدم فرسود شد سر منزل دنیا نشد پیدا — گر نشستم زین بیابان بلا تا لنگ گردیدم

جهان یک گوشه بود از عالم بی اعتبا یها — نجستم با لب قدر صد بتقدیر تا نگ گردیدم

وله

جلوه و سامان بیکباکی طرز تغافل دیدنیم — بیکسانی صد بغل ای غنچه گل دیدنیم

خنده بر گل قهقه از فریاد بلبل هر زه — آتشی در کاروان آب و گل دیدنیم

پاک شستم چشم از هر چیز بود از تشنگی — زانتظار آب در تیغ تو تا ن قتل دیدنیم

آنچنان در آنجمان بیخویش و بی آگاه نشستم — هم در آنجا ماند اهل محفل گل دیدنیم

نیست دنیا سد راه از خود تهی گردیدنم — میتوان کردن ز زین بی گذر پل دیدنیم

وله

هر کجا باشم اسیر دامن آغوش تو ام — بسکه در بگذشتم از دل فرصت موش تو ام

در تپش از طرز حرفی لعل لب جوشش تو ام — مسکن بیتابی از پیکان خاموش تو ام

گل بچ سنبل میرنید تنگستای ماه — آنقدر گنجیده تشنه در آغوش تو ام

میکنی یاد دل یاد تمنی آیم هنوز — مسکن بیتابی از خاطر فراموش تو ام

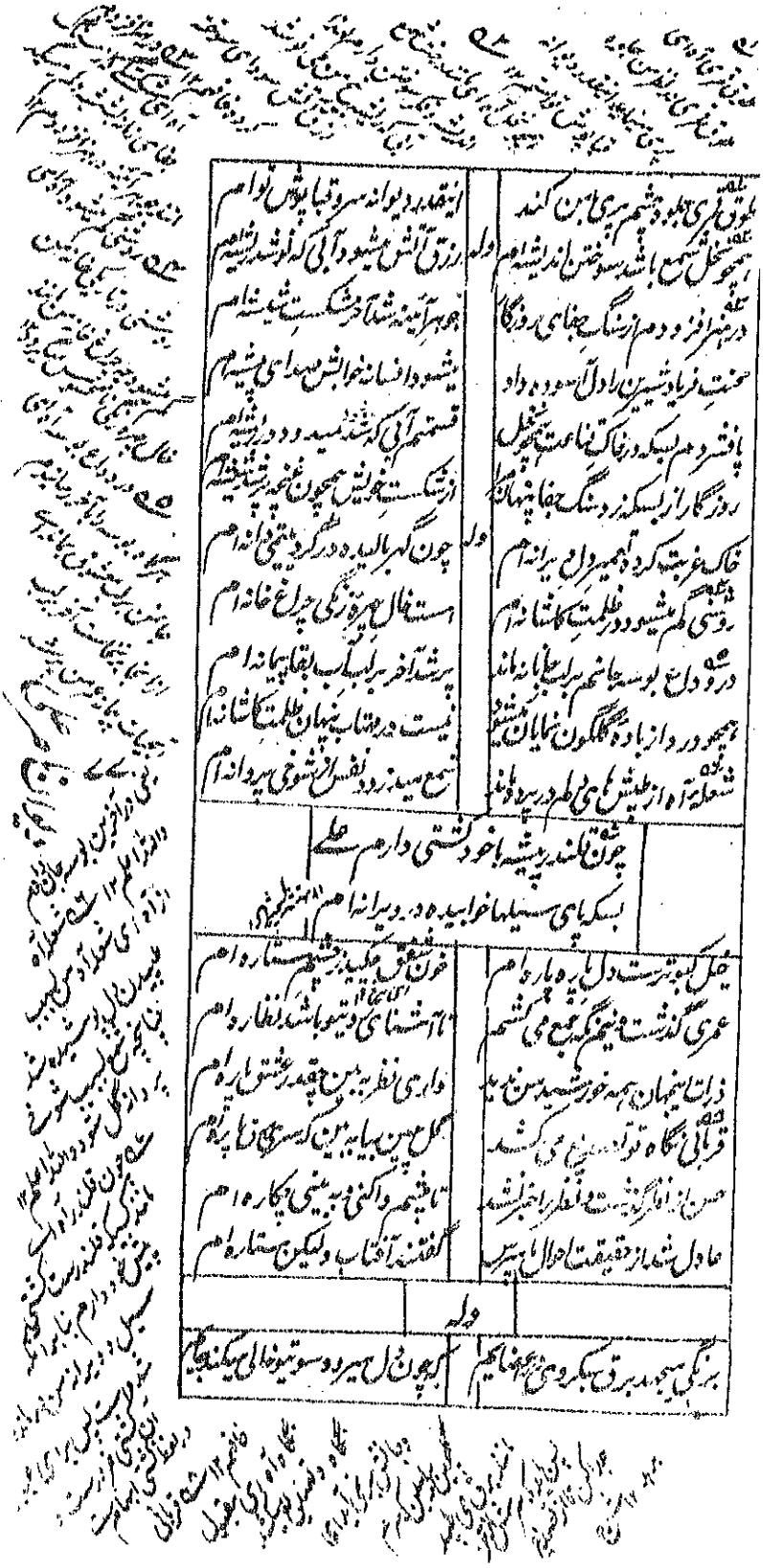

خیال آن دهان تنگ گر با من چنین تابد — فشار قبر بیرون از نگنجد از خاکم اعضایم
نسیمی میکشد زیر و زبر اسباب عالم را — بسنگ غنچه پهلو ریز پریشانیست مینایم
ز خود نم همچو شمع کشته و امانی نشد زیرا — شهید جلوه بیزار آن محفل آرایم

ولیه

شکست رنگ هستی کرده تعمیر دو عالم را — بزنگ باده زنجار است جای خود در آیینم
تجلی پرور حسن ست بخت تیره روز من — بود چون مردک چشم سیه جای خود آیینم
بهر محفل که رفتم خویشتن را جلوه گر دیدم — چو می در هر سری با خود فغان دارد سبکدوشم
نخوردم خون خود تا بازم عشوه قانع نامد — شکست رنگ دارد گل بباغ من چو پیمانه
نقاب از روی کار ما کشد وا کردن چشمی — بود همچون گل صد چاک ما را بی خواب فراشم

ولیه

نمیرد ز جفای فلک شکست بیحاصل — گرم کجا رود از من صدای بیخبر نالم
عنان بگردش چشمی دهم ز رنگ بیرنگی — که عالمی شود آئینه از هجوم تپشهایم
بخاکدان جهان آنقدر تمیز نگیرد — چو شمع ریشه زند در پی و افتد بسر نالم
چو صبح هستی من مشرق تجلی شد — اگر شکست خورد گردد و اما بسر نالم
سبک شد ست تنم لیکه از گدازم نیست — زجای خویش دهم گر در آورد بسنجالم
فلک بزیر قدم از فتاد گیست زمین ما — بود ز پستی نقصان خود عروج کمالم

ولیه

نفس شماری صبح ست پرده سیر فنا — بود گسستن تار وجود آوازم
حدیث بی خبران را صدا ترانه ست — بیار آئینه گر نمی سیکنی رازم
قدر ز رنجه بالم هوا نمیداند — گره دهد پر توفیق چنگل بازم
ادب ز گلشن وصل تو منع شوقم کرد — درون پیمانه چو گل سوخت بال پرواز

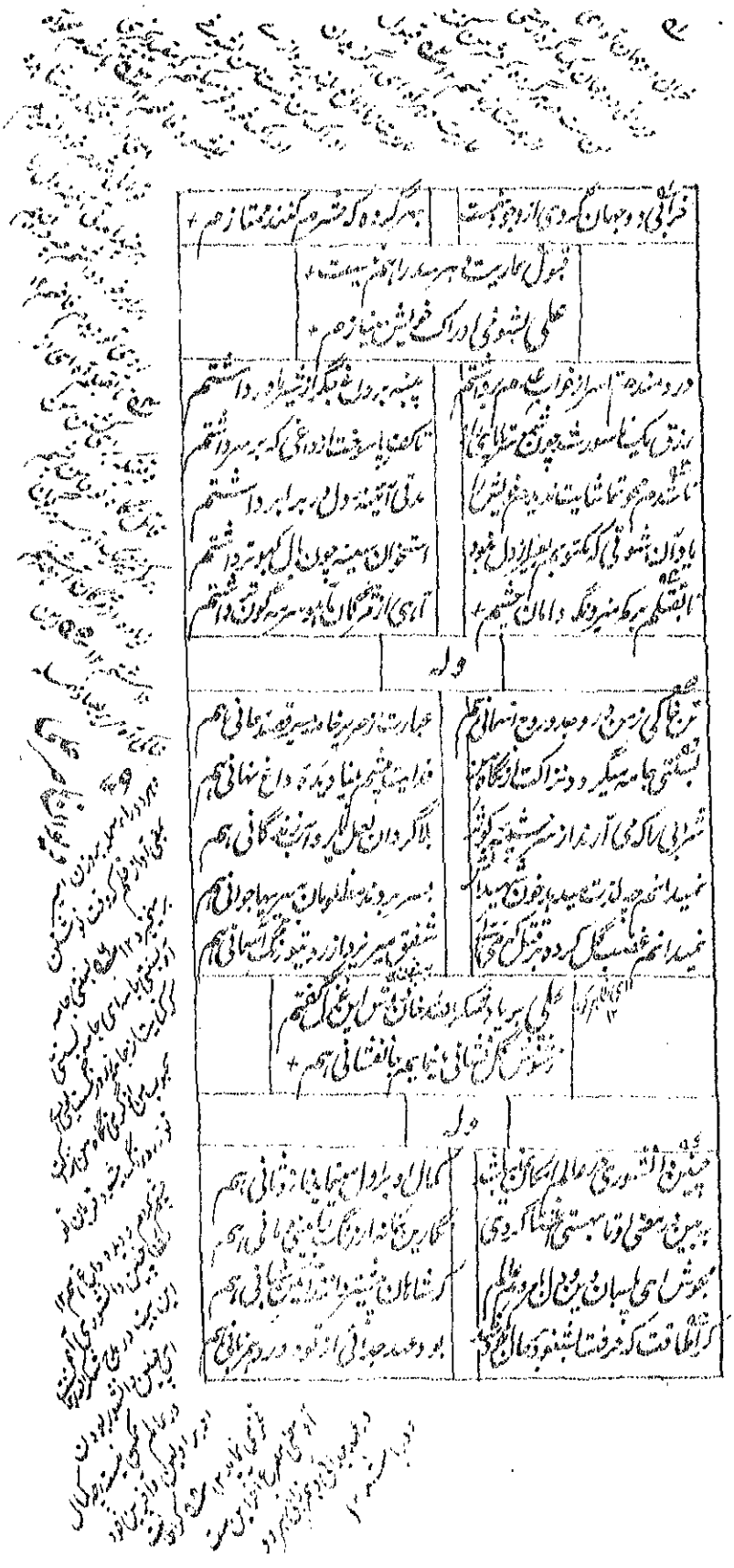

وداع شهر سیکو کم که دست آه بیداد من | بر آن رود دل مجنون با بیت عرفانی هم

وله

رخنه‌های چرخ گردیده ز بسکه دل تنگم | تا می‌آید نفس از سینه بیرون چون پرگارم
بقدر گردش چشمی آفتابی شد همانگم | چو مهتاب سحر رنگی نماند از رفتن رنگم
نقاب حسن شرم‌آلود خوبان ستی دارم | بزنگ ابر بیرون می‌دهد آئینه از رنگم
بیاد موی آن پیر چشم تنهائی گریزان شد | قیامت کرده‌ام با خویشتن امروز در جنگم
رسید نهانست بهر طرح آن طرز رسیدنها | گذشتنها چه آسان بود پیش پا فتد لنگم
شبیه کم فرصتی دارد تامل کن علاجش را | تحمل آورد لالا به شبنم خنده‌ها از امروز در چنگم

وله

عجائب شانه‌ای دارم سیمین گم کرده‌ام | ز چشم یار ساغر می‌دهد هر حلقه‌ام
ز همچشمی شد چندان نیش غم منفض آهم | که آید ریشه بیرون از نگینش گر بر نامم
ز دریا بر ندارم آب گرد آلود دست | بسنگی چون گهر خرمهره‌ای خویش را جانم
ز بستان خیال سایه گشتم خانه برد و شش سکه | فروغ صبح ترسم سیل گردد هر رود بامم
بصد رنگم گرفتار خیال طره ساقی | گره بر بال چون طاوس باشد سایه دامم
تنک ظرفی تماشا دارد اینجا دریاکشان انجا | محیطی میشود گر قطره میرزند در جامم

وله

از شمار نفس خویش خبر داشته‌ایم | ما چه دیدیم در آئینه که از کار شدیم
بال عنای ما فیض هوائی نگرفت | همچو طاوس بصد رنگ گرفتار شدیم
پاکتر زآئینه دامان تهی است هنوز | گر چه غرق گنه از بخت سیه کار شدیم
ساز بیرنگی ما هست بآهنگ قدیم | گر چه زین پرده بانواع دگرگون دادیم
آفتابی ز کمین دل ما جلوه نمود | همچو شبنم همه تن آبله دیدار شدیم

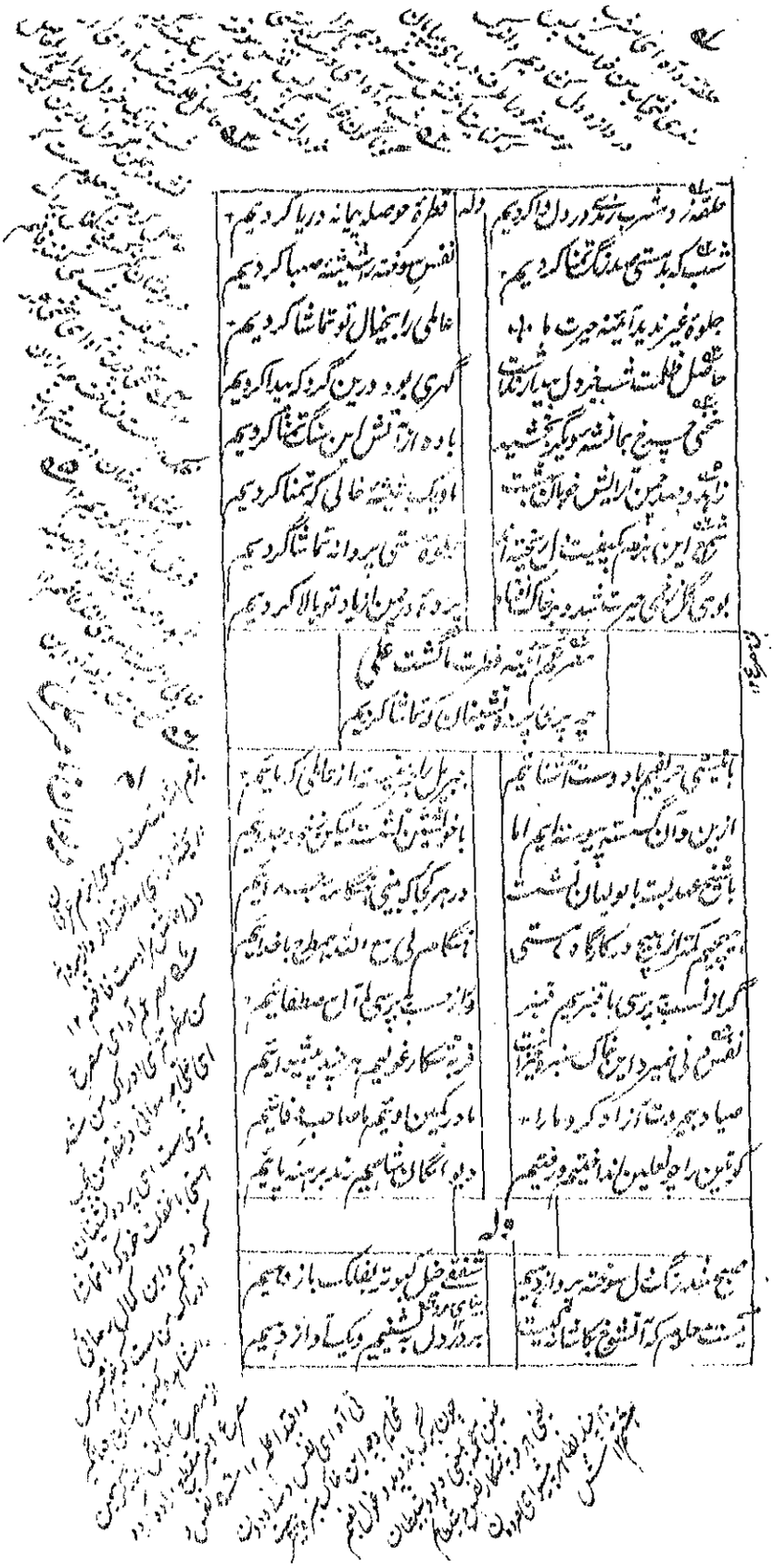

آشیان و نفس دام بر آنگیخته‌اند — در هوا چرخ زنان بهر شکار تو همیم
همه ذرات جهان محو تماشا که دند — گر بما این همه حیران چه شنی راز دلم
گو نیازی که توان کرد نیاز حرمش — پیشکش گر نکشد فخر بدین آن نازم

وله

فروغ شمع ز رخسار دلفروز تو ایم — درون حبقه چون پرتو شبستانیم
جدا از آستانه جباه نوری در نظر دارم — که تواند بردن راه نظر تاریکی خواهم
چو گل از غنچه تن تا پیرهن پرواز کی کردم — بتجرد پیشه هم نزدیک حالا یقه است چاکم

علی اسال هو قوفت سیر گلشن ایران
چو داغ لاله در آتش گیرد دل شاد نباکم

چو برق خنده وقتی این گرفت از خویشتن قلبم — بخاطر لغزش ما هی این ره ماند در دامن
دران غنچه بود سیدم ز خود رفتن بیاید — بگفت دامان گو گل کرد فصل چیدن رفتم
بگیر و گر دو غربت داد هم انعامت مرا بازد — بزنگ بوی هر جانب که رفتم با دلش رفتم

علی طاقت نیارد جلوه تا رکن حالان را
فغانی کرد بیداری تو با بش اینجا کاین رفتم

از بنون نیستم بیمار جهان ایمن رفتم — تسلیت آنجم بباقی آسمان ایمن رفتم
نالهٔ بلبل صدا آرد بر نش غنچه گل بیست — در چمن تا از گل و بیش خار ایمن رفتم
سایهٔ حائل بود انشاندم چو گرد از خویشتن — پرده نامویس هستی از میان ایمن رفتم
دانکشیدم لذت غم را برون کرد دم ز دل — چون تهی از مغز گردد نیستخوان ایمن رفتم
همه جا رفتم گواز بهر مذمت رفتم — گوش گم کرد صدا از شوق منزل رفتم
شرم همت گهرم را بنخجیر نداد — آب گردید ز تاراج چکیدن رفتم
آخران بسکه ز شوق تو فراهم گشتند — ماه تو صبح کهی بود بدیدن رفتم

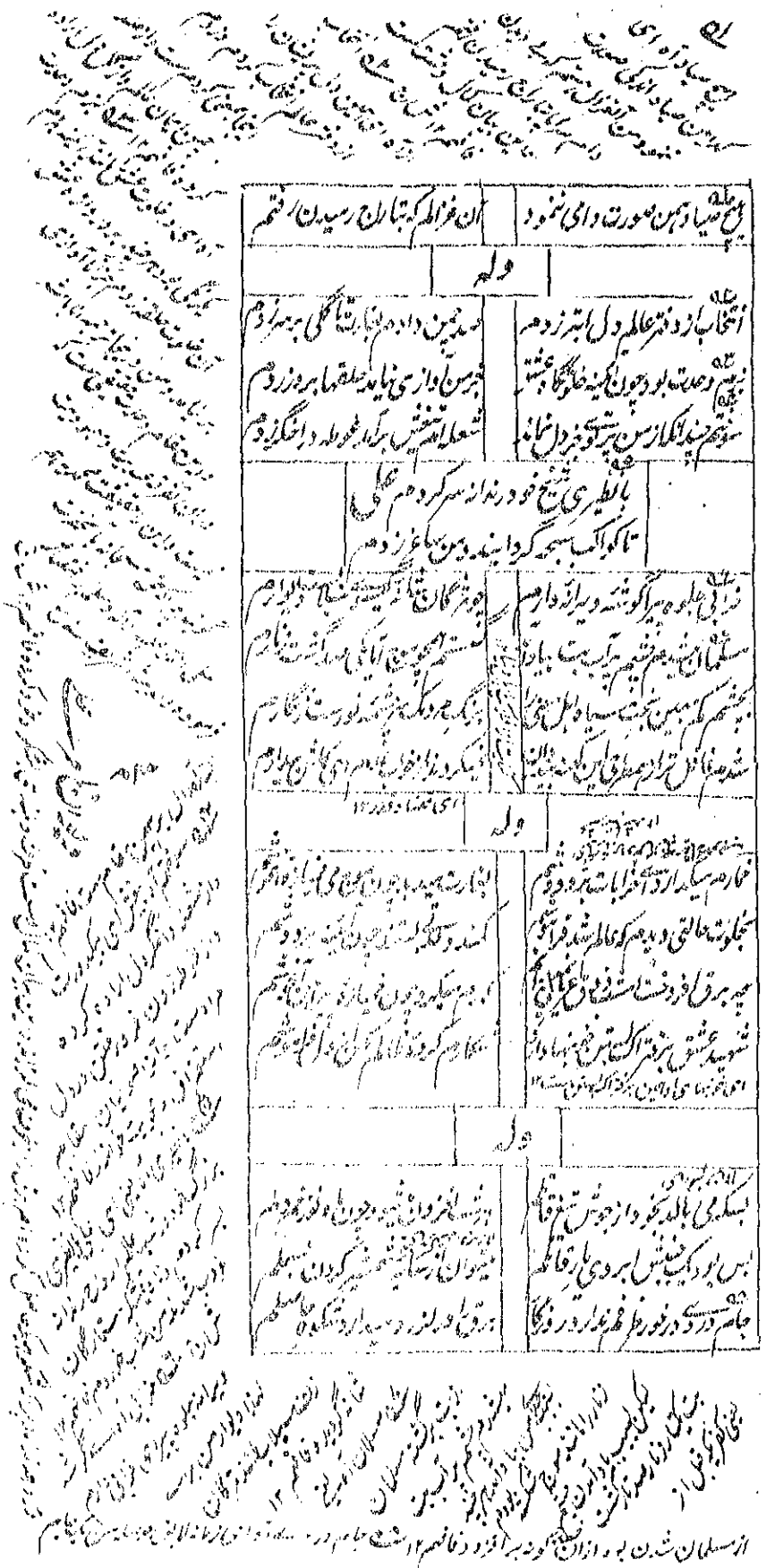

سخنانی تر همه عمر علی از اضطراب روزگار
هر شب از خونش دهد افغان سیکند داغ دلم

بعد از این من آن کسم با خاک راهم میکنم
جام و مینا را شکستن پایه رهم میکنم
تو بر گشتا غیبت شهر از زره فجایت سیکشم
مصیبتهای پریشان را فراهم میکنم
چشم زخم غفلت از سعی طبیان نیست
روح یا کش گفت در گوشم که مرهم میکنم

حاجت ناصح علی گشتم مرید پیر دم
گفت خوش بنشین سیاه زنگ برهم میکنم

زبس فرسوده شد در استظارش چشم حیرانم
لگد کوب استخوان کل سیکند از گرد دامانم
اگر یک بیابان گرد باد من از خراسانیا
که چندین بزم برهم خورده میگردد بدنبالم
من آن کبکم که قهقه میزنم از دل طپیدنها
شرار سنگ میبارد بجد از افشاندن بالم

دلی دارم که سر گردانش کوه سار انرا
که میگوید ز درد عشق او برخود نمی بالم

گر دستی بر نخیزد از صفای سینه ام
از لفظ من خون میچکد شیرینی آئینه ام
صبح توان یافتن از خرد پیشینه ام
در نمد چون قطره پنهان میشود آئینه ام
زندگانی بی جهانی دوست کردن کار ماست
چون کمان تیر ترش کن بر نفس کوبینه ام

وله

خوش آن ساعت که پیر فتح از آواز میدادم
ز خود رفتن جواب تیر و تا باز میدادم
نوا از آه من سیر خودی نقش قدم دارد
من از لغزیدن پا پرده از راز میدادم
ز خود در نغمه دلم میخواست تصویر خود بیند
تو بودی نغمه ام من گوشمالی ساز میدادم

وله

که دارد زیر گردون باغ آرامی که من دارم
بپیرد از شکستن همچو گل جامی که من دارم

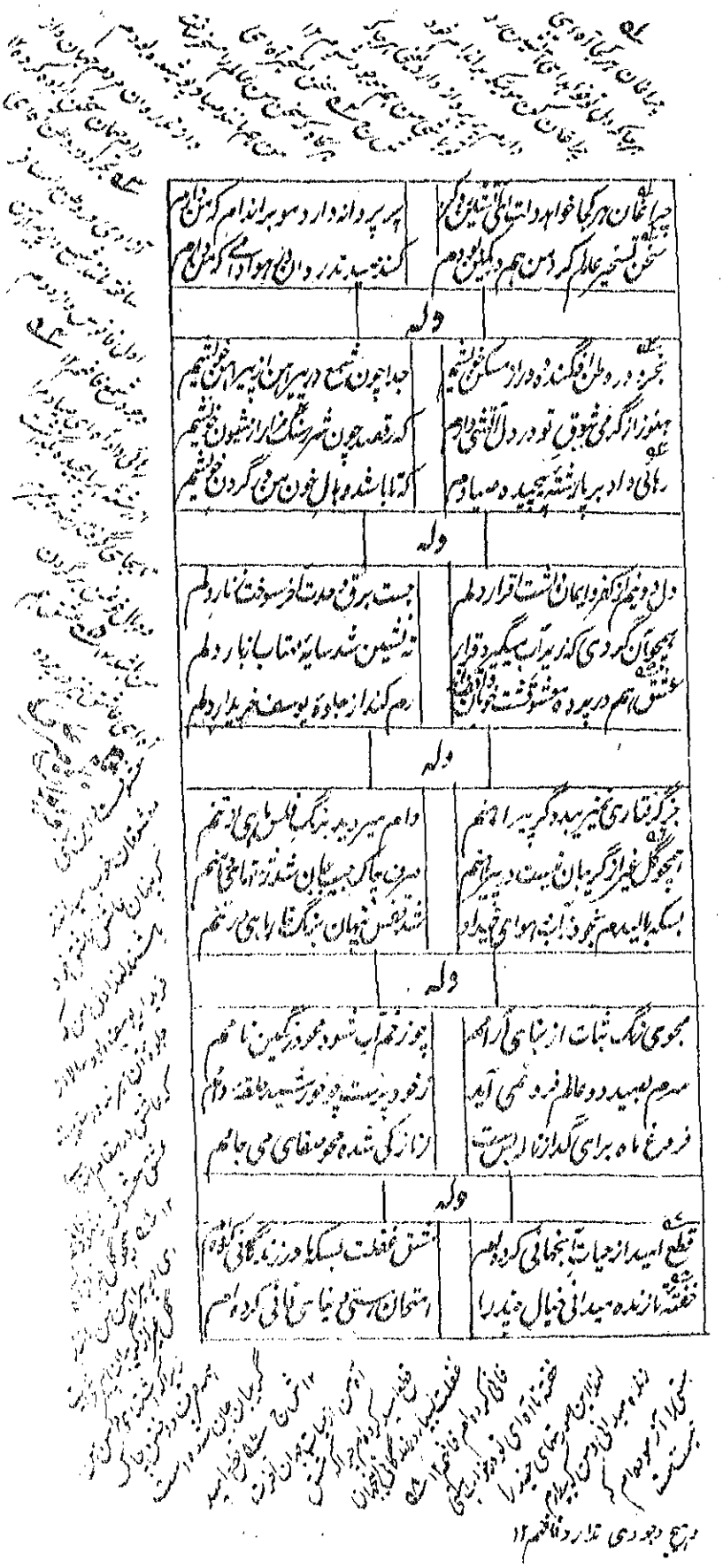

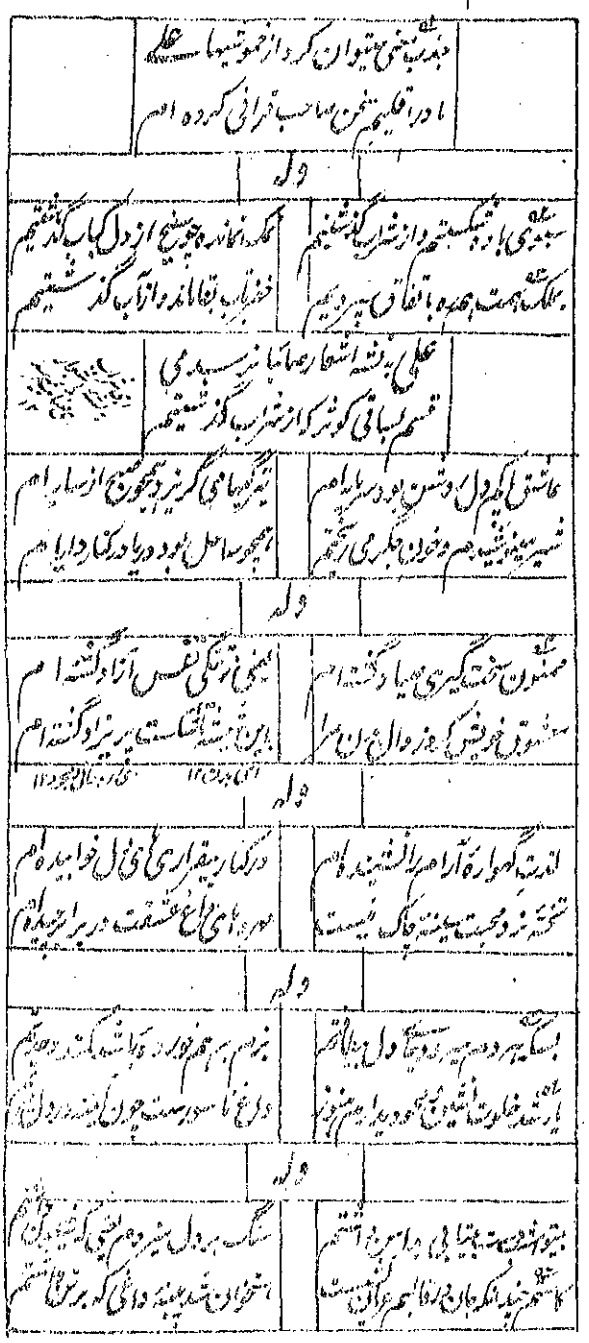

ولله

زر و گوهر نیستی دل را بنورش تشنا کردهٔ
نمی گردیده ام از خود در و زمی در خانه دا کردهٔ

محطار چشم او دهن آلوده می خواهد
گناهی را که از دستم نمی آید خطا کردم

ولله

چون صبح آفتابی پنهان بسینه دارم
روشن شود جهانی گر یک نفس برآرم

گم داشتند زیر خاکم نازک دلی بیارام
می لرزد از هوای چون بوی گل غبارم

ولله

لب تبخاله ریز از آه آتشناک میمارم
پر افشانست بهر قرص خورشید دل پاک میمارم

بزنگ غنچه تنگی در بغل دارد غبارم را
نفس تا می کشم میدد جامه بر تن چاک میمارم

ولله

در بیابان و سنگلاخ با دشتا اسم بیخشم
کیه دل موسیت و بیابان سینا اسم بیخشم

بسکه گشتم خشم از دنیا و دنیا اسم بیخشم
شده ام چون جوهر آئینه سر تا سنگ تیشه

ولله

از بسکه بالیش سوخت نالیدن در دل تنگم
شد چون شرر کاغذ آتش دو رنگم

وسعت بفضای دل تنگی آشیان بیست
در سینه گرد گشته نفس چون نگ نگم

ولله

در بین دریا زشوق فشردن شوری افتاده بانم
چون موج از لب طپیدم پا بر دشت بیابانم

نه اشم از تماشای گلستانی که می بینم
که چون نظاره بیل از تیغ زر تار نگاهم

ولله

دل نداریم که با پیشکش ناز کنیم
چشم وا کردن ما بند قبا نیست بهر سو

نفسی نیست در این سینه که آواز کنیم
محو کرده دو جهان سینه اگر باز کنیم

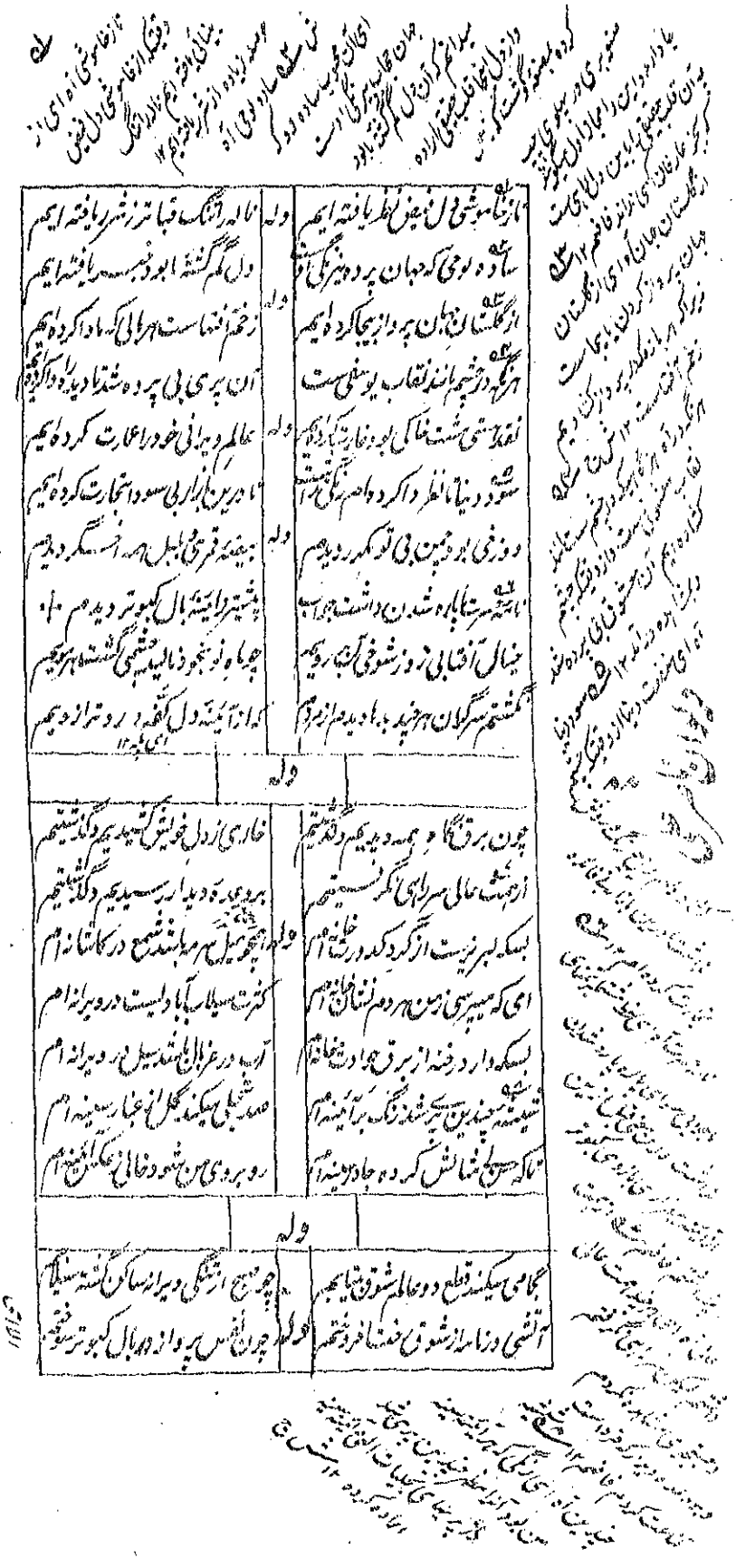

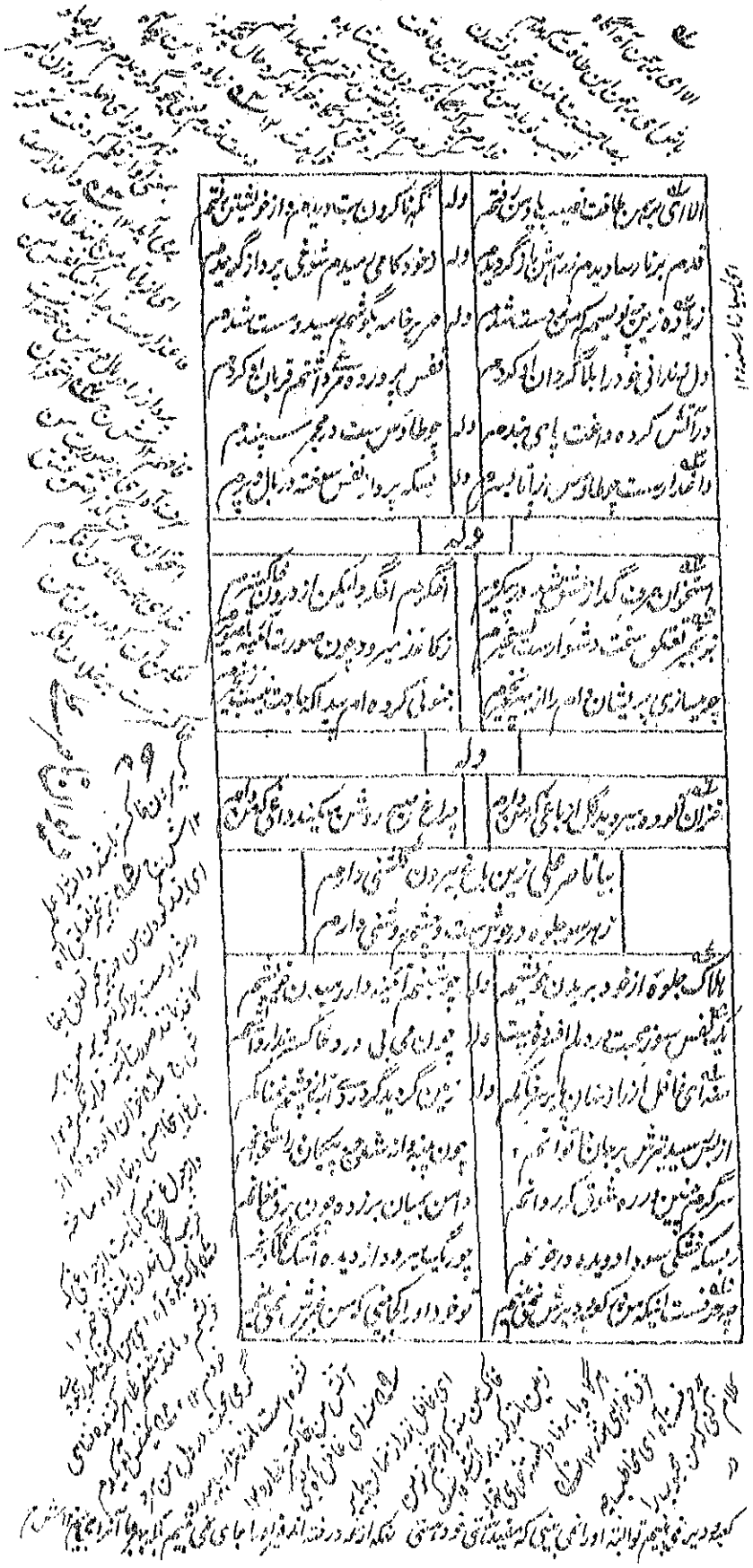

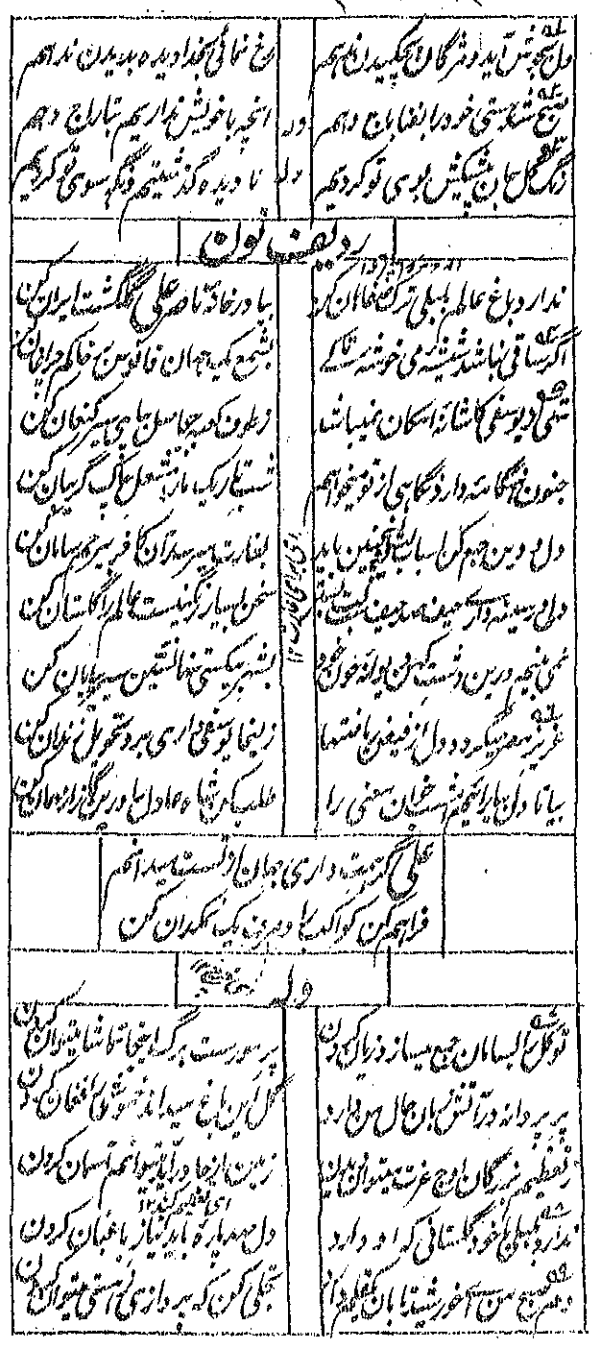

سحر در ابر پالیده بر گشت تیغ آبدار | در چمن تا جلوه ریز آبد سهی بالای من
تا شد صبح محو تماشا شایعه ندید هم خویش را | شد نهان هر دیده چون تیغ ستم بالای من

ولله

نمی گنجد بخلوتخانه دل آفتاب من | برون از شیشه چون آب گهر باشد شراب من
بجز من کیست تا گوید بنوشد آفتاب من | ز درد خویش دارد شیشه چون افگار شراب من
یکی شد چون حباب اوضاع دنیا در نظر هایم | ز بس لرزید چون خشت شکسته بر سر آب من
نخواند هم زمین لبسان تیغ غیر از زندگانی ها | در قفا دست بر هم سوده حنا بر کتاب من
چراغ خانه من هم نفس بی خویش می باشد | قیامت باز کی بیند هر گاه می آئی بخواب من

ولله

بسکه پوشیدم چو شمع از طیلسان جامه | نبض هم چون فتیله و شمع پنهان ساختم در استخوان
مثل مه محو شعله سیراب بسازد مرا | نیستم شرمنده آب و هوای بوستان
بسکه از شوق تبسم غنچه تو می لبالب نوشش | تنگ بر طوطی چو مغز پسته گردید استخوان
کام نفس از غفلت دل زود حاصل میشود | گرگ را سرمایه روزی بود خواب شبان

ولله

بیا بباده گلگون کهیچ توان زمستان | تکست رنگ بخور تنم چو آفتاب زمستان
چنانکه در نظر آید چمن فروغه دیوار | نمود رنگ بهار از قدح شراب زمستان
نسوخت لذت آرام ما ز طول امل ها | نفس دراز شب تلخ کرد خواب زمستان

ولله

بدرقی نشد کرده ام هم طرح با اختر چین | میکند شوق هجر دادم جدا از بستر چین
بیش ازین از سر نوشت اهل تعلق عبرتی | آب روز دسوج دباطل شد قهبا بر چین
شهر سار طاقتم از درد عصیانم مپرس | میکند عمر لیست کار دیده آتر چین

این غزل ناصر علی اعجاز هندوستان است
صایب ایجامی نهد بر خاک تا محشر جبین

هیچ تصویر ازمی هستی خالی جام نیست — نیست جز سر همن موجود بر اندام نیست
بسکه در سودای او از خود شدی گردید ناصر — برزبانها چون نگین خاتم ایست نام نیست
بخز اندیشه وحدت نگنجد در خیال سر — پر نگ شمع صد شاخه شکن ایجا گلی خام نیست
حدیث اهل مشرب با بغاطر ما نمی شیند — شفق گردد بر نگ شمع آتش در دل جام نیست

وله

شیشه مستانه تر بر بلبل نظم تست — بر جوهری حرام است عقد گوهر شکستن
باشد دبال نغمه از نای شکستن — سه را سیاه روئیست تمرین شکستن
رهنوردگان نجرید جای که بتوان — یاد رفتا نشاید رنگی بخویش گسستن

وله

میرس از بیقراریها حال درد مندان — که دل چون بر نگ شاهم بر پرستیدن
چو شبنم دستگاهی دارم از کوته امیدیها — که بال افشان بود خورشید شوق آهنگ من
دلم بر خویشتن از شوخی پرواز میلرزد — که بر بالم چو طاوس ست صد صیاد بندگن

وله

چو اقبال عجلت شود نقاب اغلن — طپد در آئینه جوهر چو ذره در روزن
کجا ست سطر آثار نهان ما در تن شبیه تار — که شمع نغمه بفانوس می کند روشن

وله

بسکه حیران تو خون نگذشت از غمهای تو — سر بسر چون فارها هی شکست رگهای من
استخوانم لبسکه می لرزد ز شوق تیر او — شد بر نگ شمع مغز استخوان بگداز هی من
غنچه تا گرد خته در هوس نقش ما بمن — صد شکر آغوش شد هم بود جای من

وله

بیرنگ نغمه معنی شود فغان من	چون ابر نوبهار گریان شود نوای من

ولہ

مشکل بود علاج دل جگیر من	نه شبنم است چو ابر بهار یار من
یک قطره آب شبنم مرا معتبر کرده است	محتاج ابر نیست چو عنبر بهار من
غبار دل بود رنگ گل و بوی شبنم بهار من	چو شمع کشته خون ریزد بیاد آشکار من
هنوز افقد رتا نا داغ آورده پیوند شد	که باد از سایه گل چیند بدامان غبار من

ولہ

چسان بیرون پرد از قید هستی مرغ جان من	که بر پای نفس شد ریشه چون نافه زان من
فرو رفتم بخود از بسکه در خلوتگه قربت	چو مغز پسته شد پیراهن بیرون ز تن من

ولہ

شد آزرده ز اول پرور دو هست داغ من	باین گلگشته عنقا کجا یابد سراغ من
زبان شوخی رنگین چین پیراهن دل گشتم	بهاری میکند گل هر نفس از موج داغ من

ولہ

جهان روشن چو صبح از فیض صافی طینتان گردد	چراغی گر کفن باشد چرا غمخوار نتوان کرد
گردد از رسوائی عاشق فزون غوغای حسن	گرده بنیادی عشق سست شهرهای من
زغازه یاقی بیرون مده چو مردم چشم	به آبهای سرشک روان فنای من
بنی کن کعبه کان عمارت سامان ریا کن	بهم ده ناچه دارد بی آخذ اهمت تماشا کن
نیست خالی پرده از شوخی آهنگ من	تا کسی از خود رود پرواز گیرد رنگ من
نگاهستند از هزاران پرده می آید بسوی من	پریشان گشته لبیار سید انجم بوی من

ردیف واو

ای بهار آئینه دار چین آرائی تو	برگ گل جامه بر اندام تماشائی تو

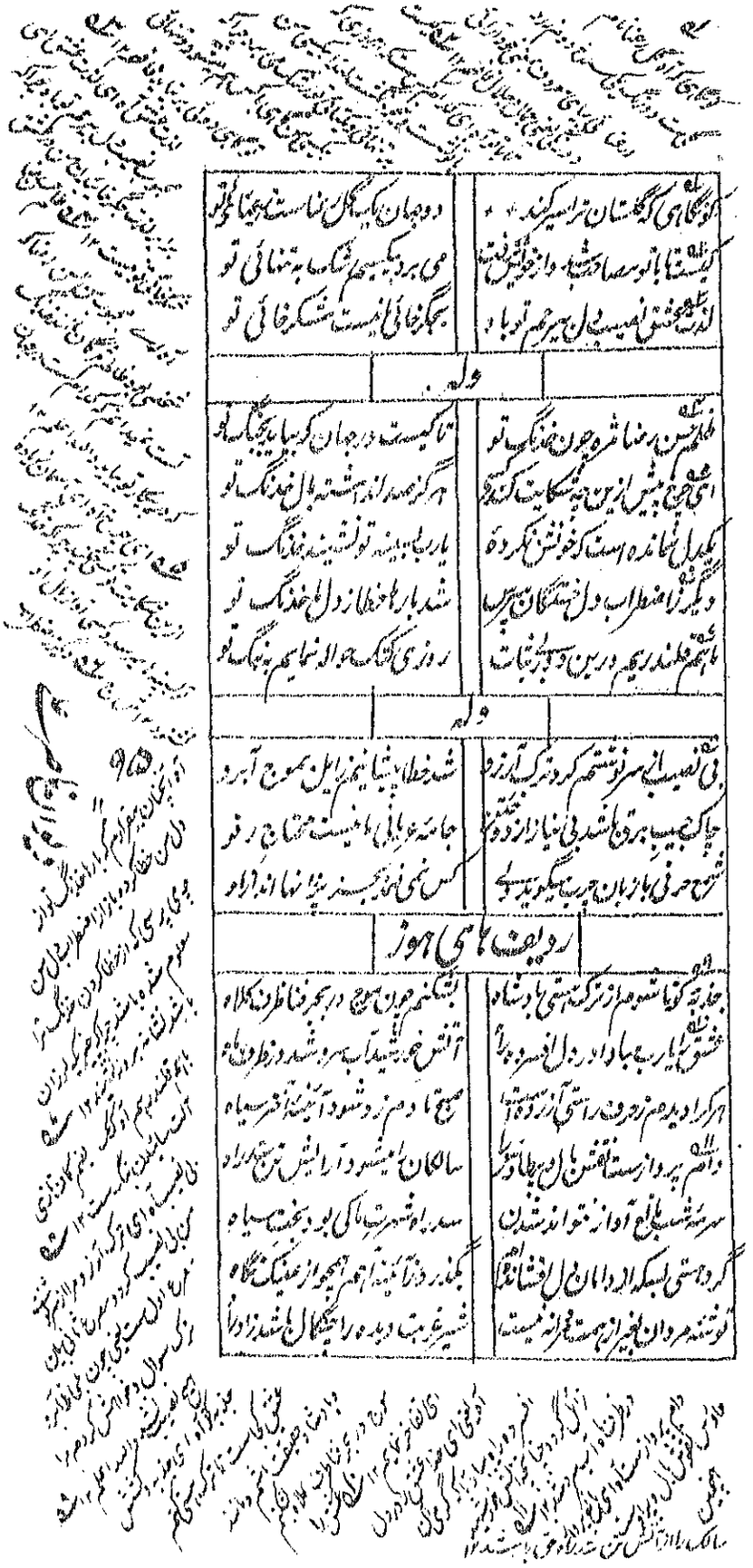

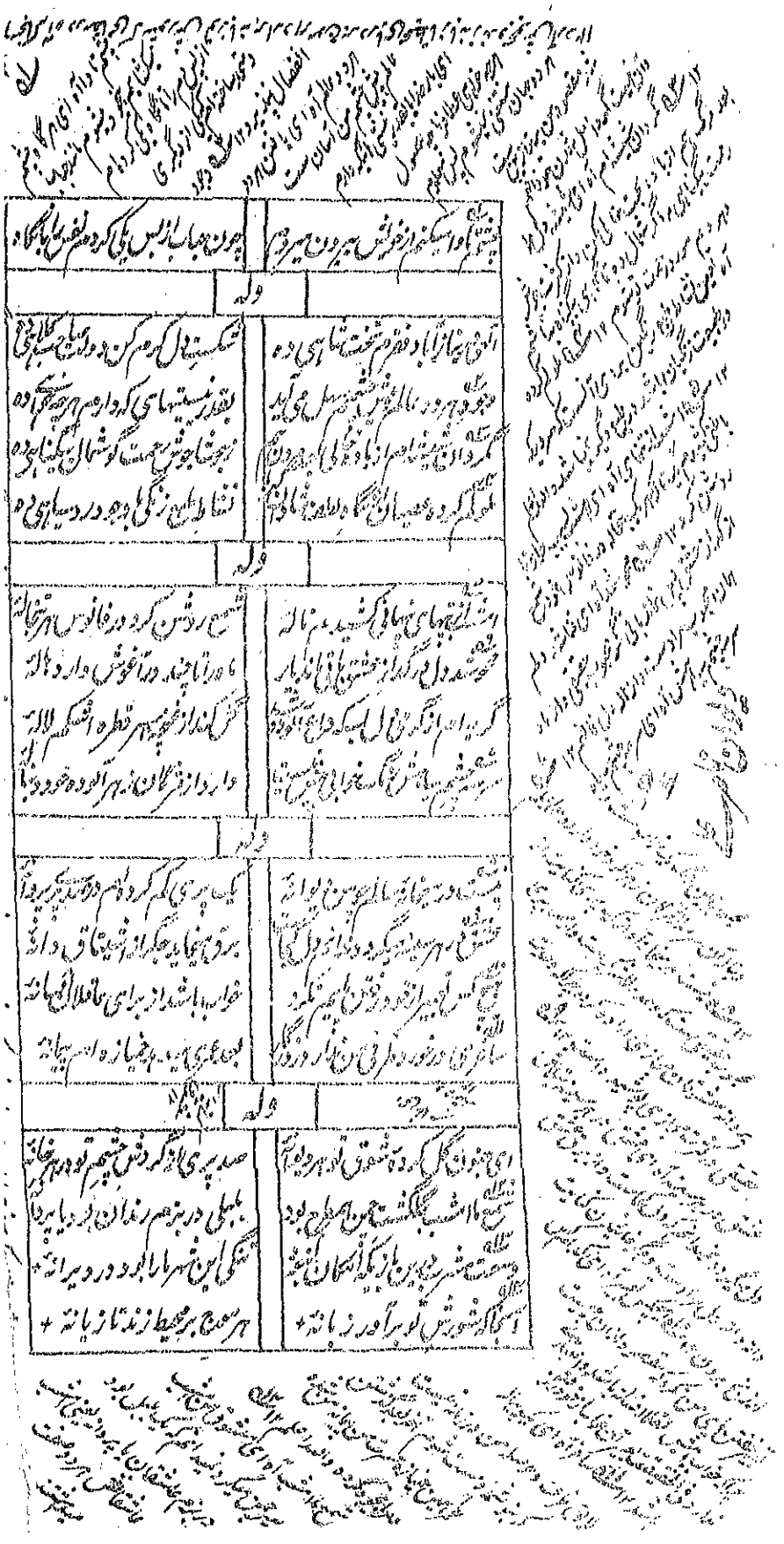

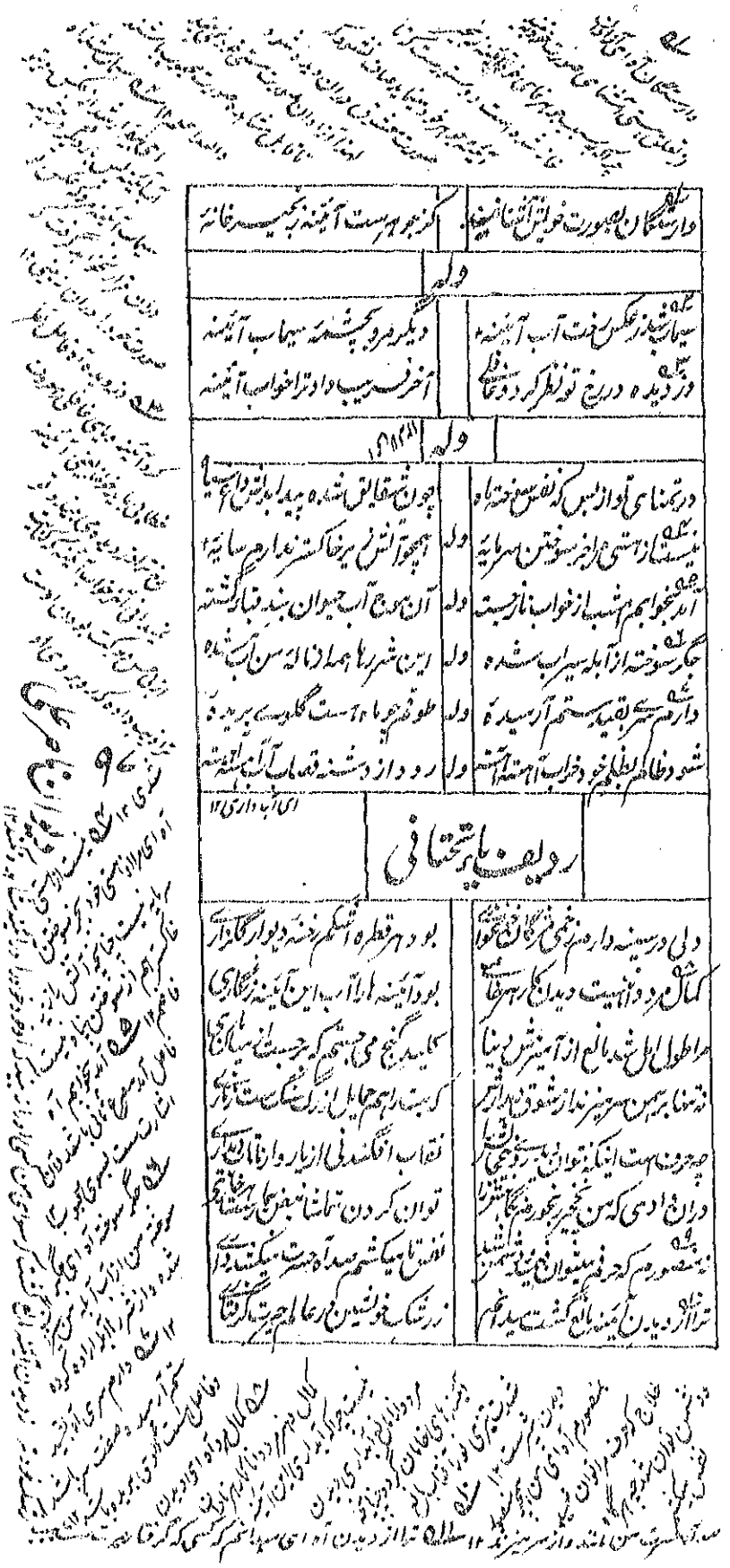

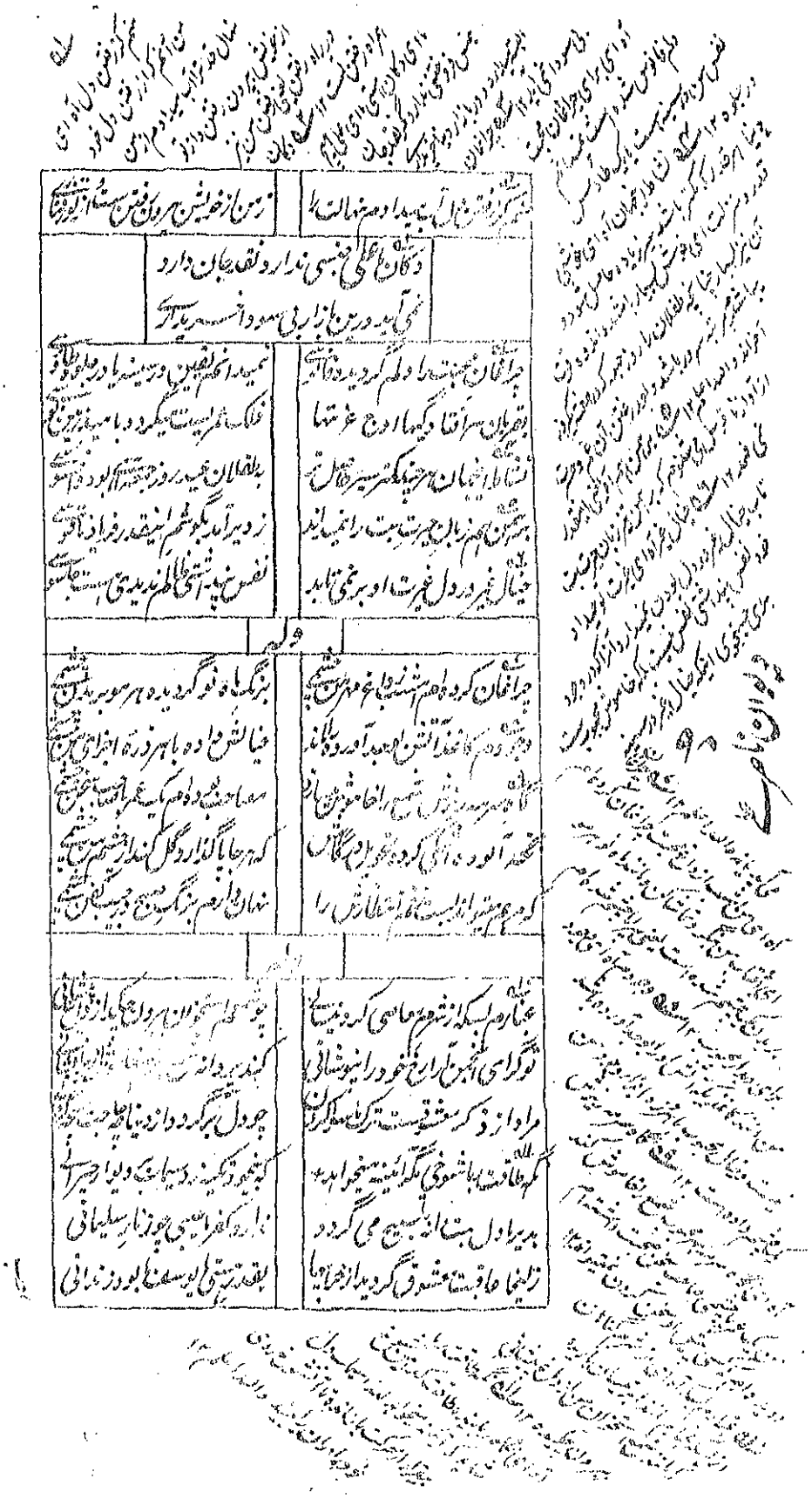

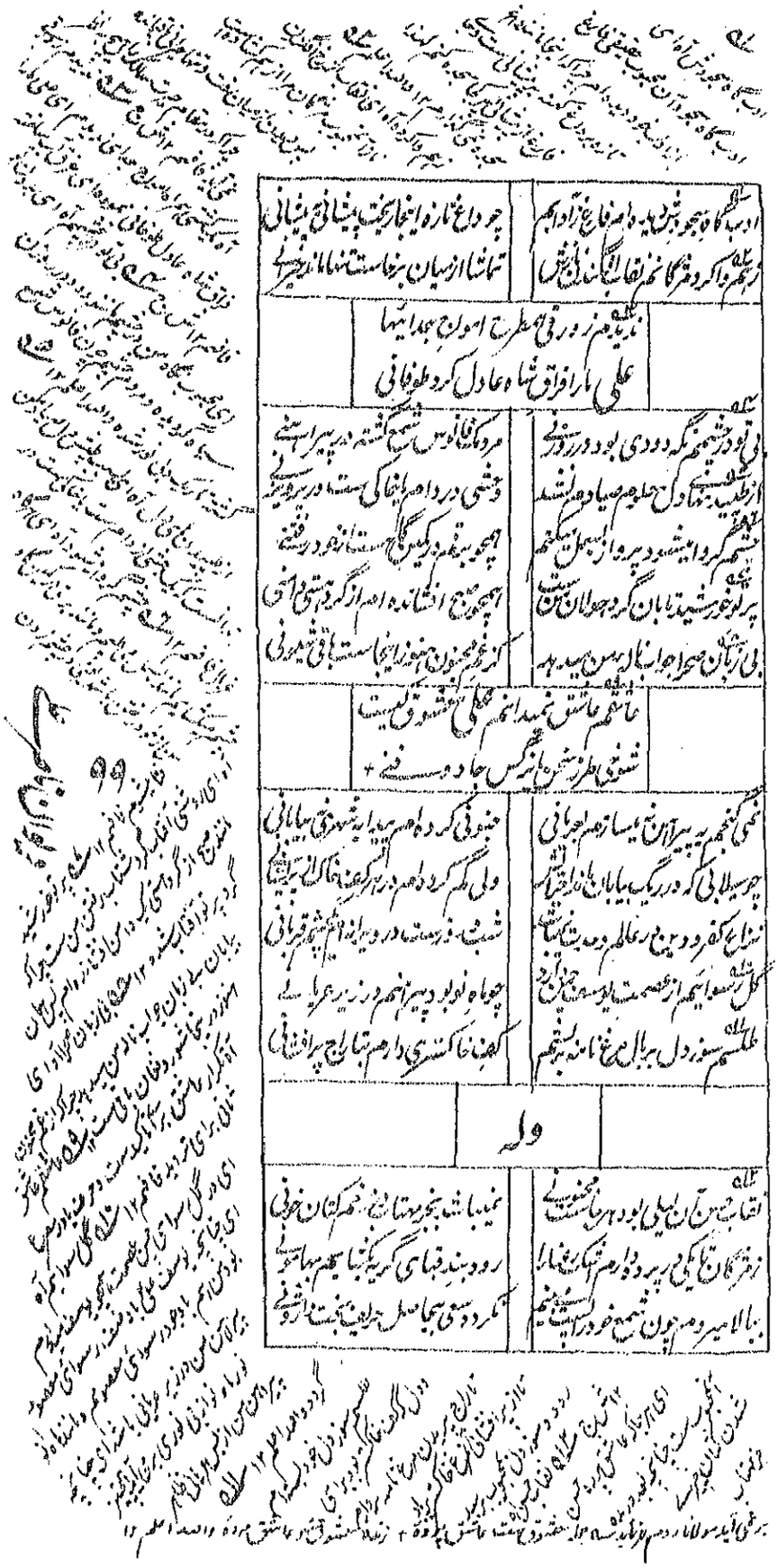

لباس دل هنوز از گرد آلایش نمی‌شوئی
غبار زندگی را صبح پیری‌هاست مسواکی

علی زیر هر دو طبعان همچو شعر خود نمی‌خندد
بپیمان چو فیروزستم بهر احیای فلاطونی

برون آئینه دل نیست در عالم تماشائی
که از جوش صفائی خود بود داین قطره دریائی

درآن وادی که از گرد غشت بنشیند غبار غم
ز سنگ‌ها بود در سینه هر ذره صحرائی

ندانم خاک شد یا خون دل ما را نمی‌دانم
که شب بر سنگ می‌ریزد ز هر اطراف غنچش عنبائی

رهنمای دولت مشرب بین تاج می‌گردد
که چون آئینه هم از بهر هر صورت بیاید آرائی

صبوحی عشرتی را دور ما هم نشئه‌ای باقی
بود در بخت سیاه من نمک آلوده صهبائی

ندارد گرمی آهنگ ساز آشنائی با
در هر دل نی دمم شاید صدا از غیر افتادنی

وله

از گل افشانی خزان را سیر سامان می‌شوی
جمع کن رنگ سخن در دل گلستان می‌شوی

استخوان یک مغز در دشت عجم ماند و رفت
از سر سودا بما گرد پریشان می‌شوی

رنگ بر رخسار خوبان از تماشایت نماند
می‌شود گل یاسمین منجی که خندان می‌شوی

ای جهان آوازهٔ شوقت ندانم جای تو
سیل می‌گردد ز هر سو در زمین هر جا خرامان می‌شوی

مخزن عشق بهشت دل آسمان آید بدست
گر توانی خدمت موری سلیمان می‌شوی

فیض این دولت نیاید بی‌قبولی در بهشت
خدمت آکن سر بر آرای خاکسار می‌شوی

حرکت در حرص پیمایی تو می‌گردد دمام
گر درین تجنانه روزی بیندد همان می‌شوی

مادرین شهر هم ز مستقایان آب زندگی
نوش کن جامی که خضر صد بیابان می‌شوی

اندکی ناصر علی ساز دلی برگی بساز
آخر از فیض قلندر شیخ سنجان می‌شوی

گرچه از ارم کنی آئینه دار ما شوی
میزدم از خویش خندانی که بی پروا شوی

ای جهان پروازی همتا تماشا کرده ایم — قطره تا شبنم کنا باید اگر دریا شوی
ماه تو اندک بغیرت تا نیاید جلوه ریز — پیشوی هر مشوق عالم گر زخود پیدا شوی
خلوتی دیگر ندارد این جهان غیر از کمال — سعی کن تا پرده پندار غفلت وا شوی
قدر تنهایی عزیز امتحان کن کیستی — عیب بینی بس خود اهم کز نابینا شوی

وله

چه سخنها بند جهان گشته ز بیتابیها — که تا بهم زده چشم عالم دگری
فلک ستاره فشانست لاله شبنم ریز — چه دور مانده از شوق گریه سحری
تجلی دل صد پاره ام تماشا کن — که می تراود ازین شیشه شکسته پری
ز بیقراریها ی در دیار بیخبرم — که اهل نشین دلی ایمصاحب جگری
ز هجر و وصل تو در حیرتم چه پاره کنم — که در برابر چشمی و غائب از نظری

وله

نفس دزدیده ام از بهر صید یار می آید — چو شبنم در غبار رنگ گل آگنده دامنها
بیک گردش کند چشم تو دور روزگار خویش — تهی از خویش گردد عالمی تا پر کنی جامی
درون سینه چون پروانه فانوس تنها یم — مگر در گلشن آید جلوه گر سرو گل ناز می
بعالم نیست در هزار روزگار آسوده همچو من — چه لذتها می برد گر بشکند یک مغز باد ای
وجود من تپیدن از در تمنای بود و نبود — چو ماه نو بپرواز خورشید خود اهم کرد آغوشی
تو تا ای انجمن افروز در محفل نمی آئی — کلف بر چهره ما هست و دوست خاموشی
کسی کز وسعت آباد دل تنگ خبر دارد — زمین و آسمان را می شمارد گرد بالوشی
دل افسرده را از سینه بیرون میتوان کردن — چو داغ لاله تا کی زیر دامن شمع خاموشی

وله

دفع غفلت کن شراب بست تو هم میدهد — از غبارت گر خواب بست تو هم میدهد

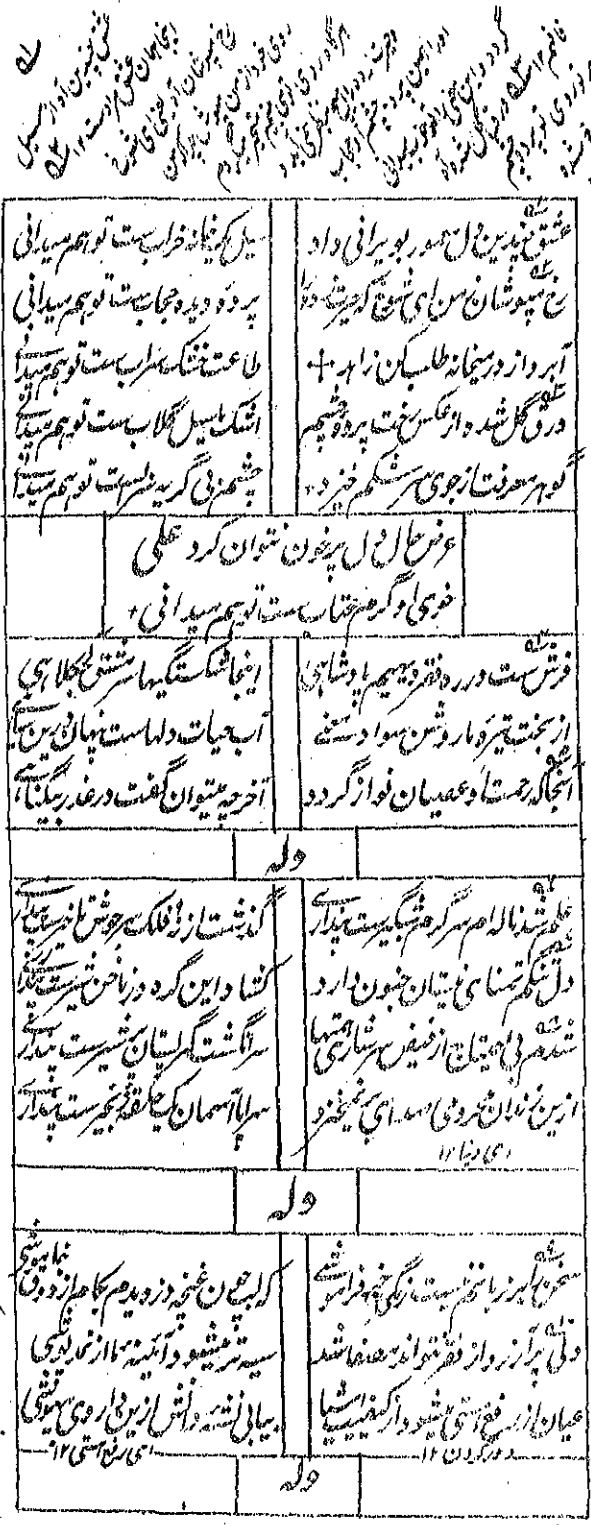

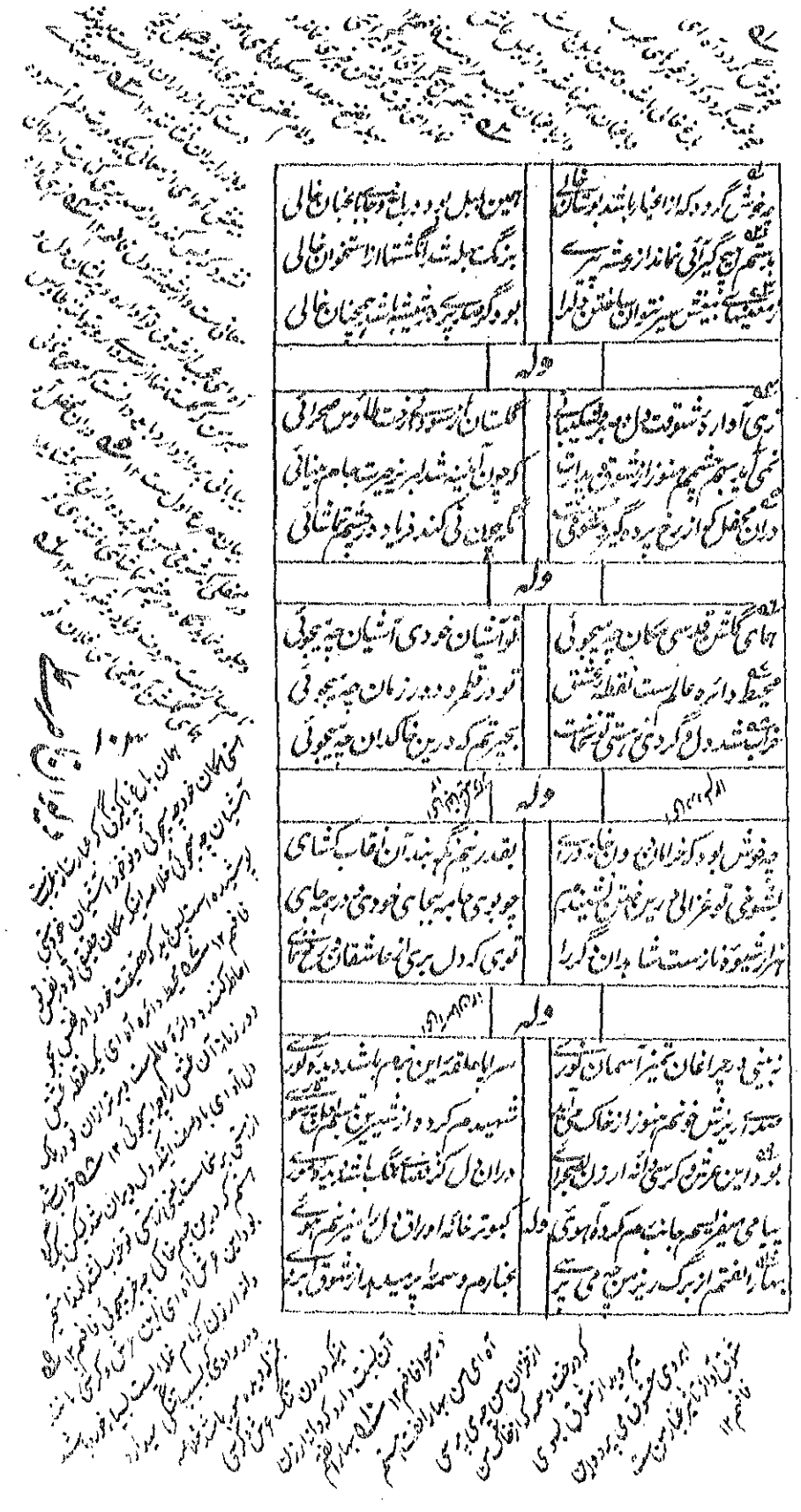

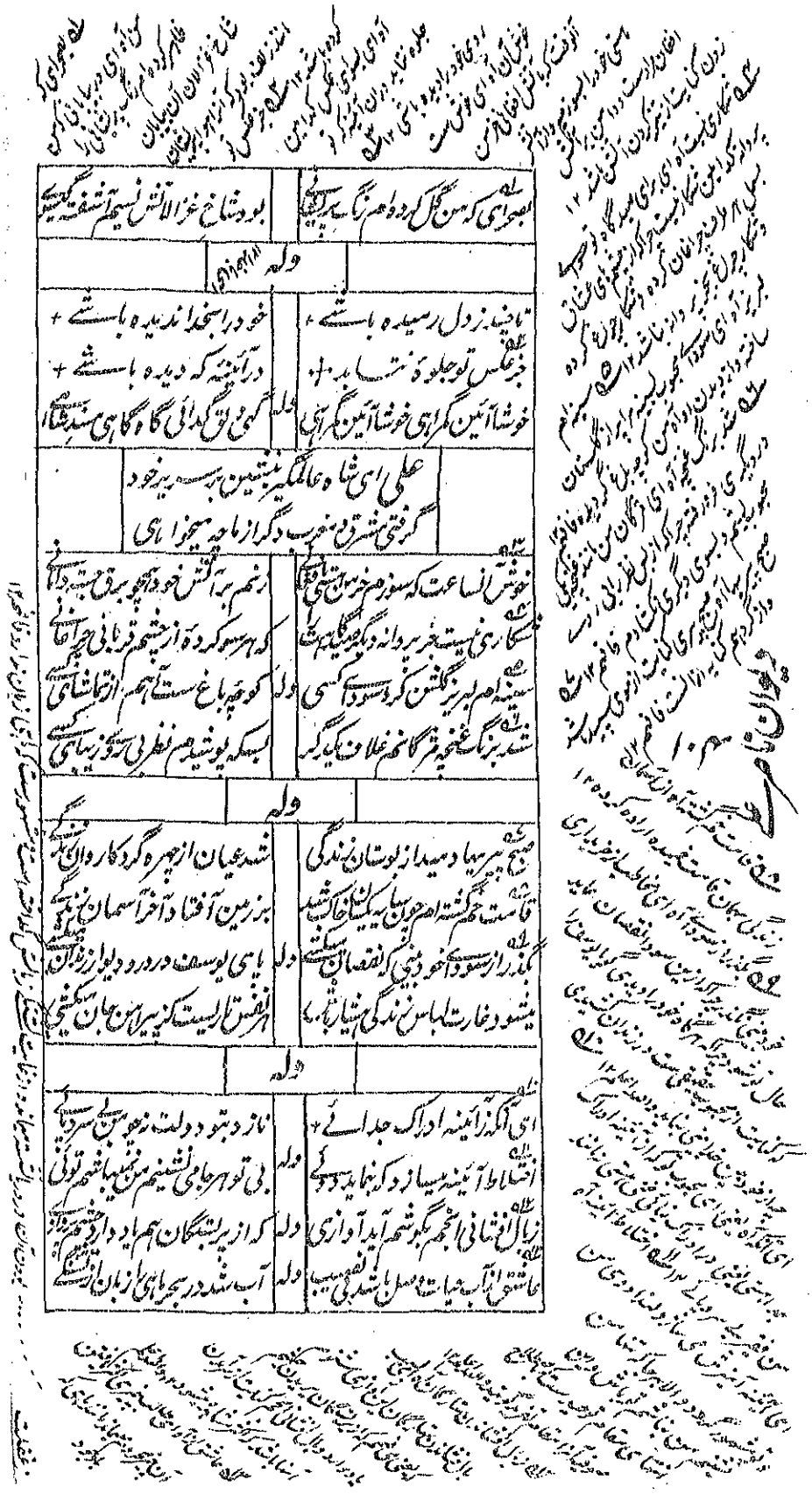

دیدیم بدل هزار عالم افزون + | در دل رقمی نبود و غیر از چون +
این خانه ز آفتاب چون صبح پرست | این نقش ز آئینه نماید بیرون
گفت آن بت بیگانه قرین تو منم | ولله خندان به نشین که هم نشین تو منم
آن وارث جم که شهرت جم شکست | گفتا بنشین نقش نگین تو منم
پیغمبر ما چنان غنیمه آمده + | ولله هر پند که آمد بطلوب آمده
ای ختم رسل قرب تو معلوم شد | دیر آمده ز راه دور آمده
گر هیچ بنی ز جبهتین از لیست + | ولله روی تو بخلقی دارد در روی همه لیست
روی که بحق داشت آنست نبی | روی که بحق داشت همان روی علیست
آن باده که در میکده تحقیق ست | ولله از ابن ابی قحافه اش ابریق است
آغاز وجود از گهر پاک نبی ست | تصدیق بخستین ز دل صدیق ست
هر شغل که در قلم و خیره شریست | ولله ز فیض عدالت ست اگر بادریست
این کاهکشان که دیده باشی شب تیر | بر دوش فلک دره عدل عمر ست
هر پایه که جز فتادگی در نظر ست | ولله چون راز نهان جلوه کند در گهر ست
بر تخت روان سوار باشی هرچند | آرام فرود آمدنش بیشتر ست
تحصیل سخن لب از سخن دوختن ست | ولله خاموشی گنج معنی اندوختن ست
خیر ترک سخن نیست و میلی بسخن | تسبیح رهٔ خواص نفس سوختن ست

ربا عیات

هر کس که براه حق نفس سوخته اند | دل را بکمند عزلت آموخته اند
چشم تبصار کار دانان شکار | از بهر کشادن ست اگر دوخته اند
در عشق نشد شگفتگی حاصل من | ولله شد سنگ مزار در و آب گل من
این حال عجیب هیچ دی حال مباد | بیماری رشته شد نفس دل من

شهید حسن شور ظالم تجلی بعد ریا دارد		سحر آگاهی گوشش نبود دل شور با دارد
بصد زخم جدائی مبتلا گشتم ز استقلم		کز شهر دوستی در خود نهان بسیار با دارد
زلذت تنها بر بیدن لذتی دارد نمیدانم		وگرنه سایه این خاکسار هم انگور با دارد
جهان زیر حرارت حسن تو سیما گرشد	ولد	که قطره انجم را بر آسمان دیگر شد
نهاد خیل شفق بسیر در زمانه حسن		کر شوق بال و پر بلخته دل کبوتر شد
محو شد خورشید و شبنم در چمن پیدا نماند	ولد	از دیدن بجاست صیاد تو تنها دلم نماند
خاک گردیدیم افتاد دل بیرون نشد		در دل این میخانه چون آب گهر در جام ماند
تسلی از گداز خود دل غم پرور نمی شاید	ولد	چو آتش گر نپیچد داغ حسن از خاک حسن شاید
بساط حسن از سادگی آئینه دار کبریائی ها		کر حیران آئینه این آنست و بال بهر حسن شاید
جماعتی که ز تاثیر فقر در جوشند	ولد	چو آتش گر از تن فرسوده نمد پوشند
نمی خرند متاعی که عاریت دارند		بیاد بر دز ازل خویشتن فراموشند
گر چنین شور جنون باد فغان فریاد کند	ولد	شبنم گل ز زخمی بشعر پر زیاد کند
لاله جوشی زد که رنگ عقل و یکرنگ جنون شد	ولد	بوی گل خیل پری در دیده مجنون شد
لعل پیدا میکند کان از فروغ آفتاب		سایه دل گرفته پرتو رنگ خارا خون شود
برق اجل تلافی بیدردی کند	ولد	حبس نفس معالج دل سردی کند
در خاکسار هم نبود موج اضطراب		زنگی که پیر در رقم گردی کند
افسوس آخر شد و پیر می یار آخر شد	ولد	حیرت جلوه کرد و کار غبار آخر شد
لذت نشئه نایافت جا بخشیدند		صبر کردیم که بی باده خمار آخر شد
شکوه و قالب خاکی ز وجد دل عیان گردد	ولد	زمین گیرا اگر از جا در آید آسمان گردد
زیارتی تکلفا بنقد جان خانه برد و هم		چو گل خندید بلبل با پر و بال آشیان گردد

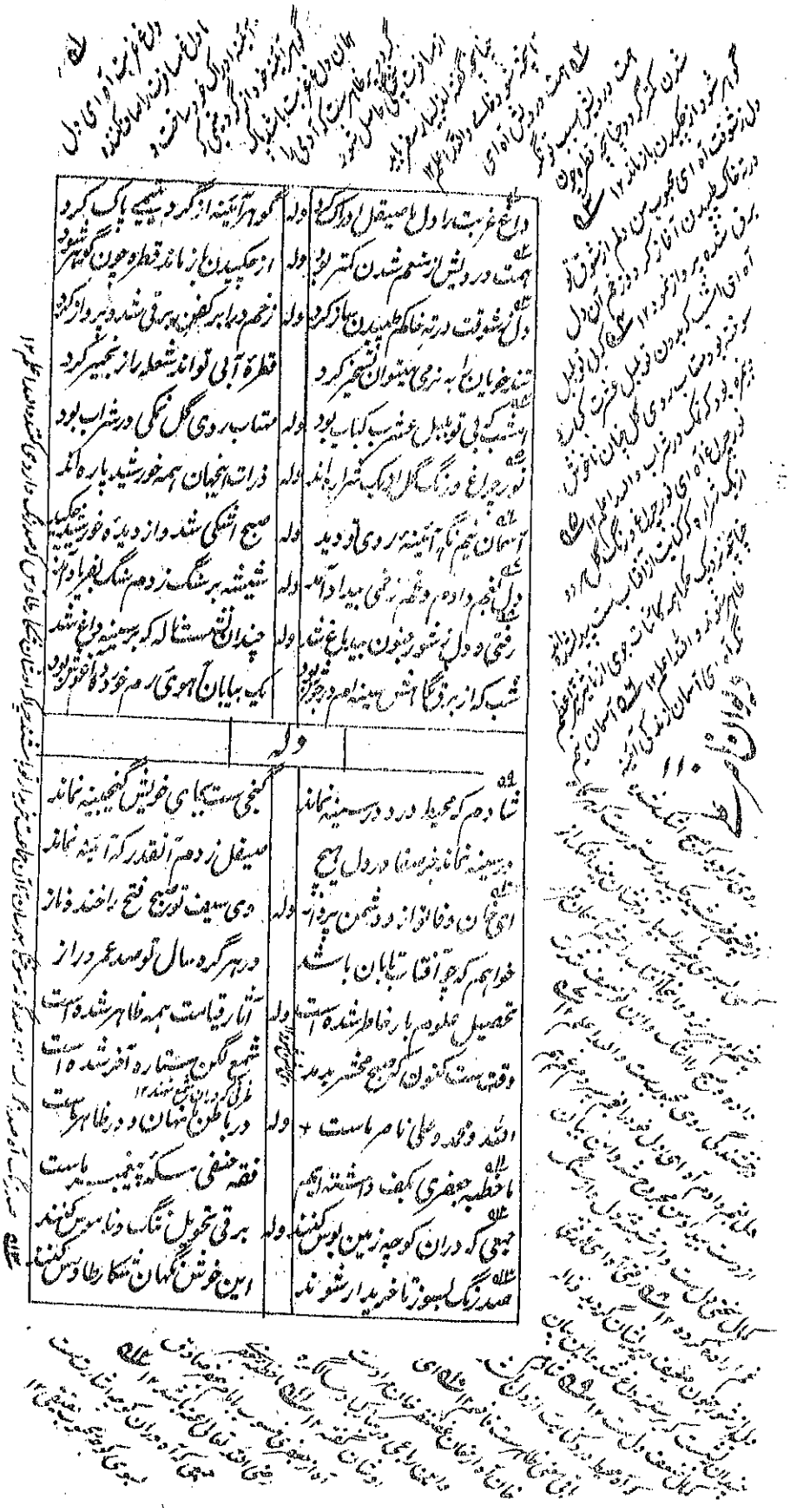

از آدم و جن بدی ترا داد و ما چار	ولہ	سرمایۂ نار و خاک بود دست آبشار
سورۂ الفلق ست خرم فرمود بنی		از نفس دنی توقع خیر مدار +
دیدیم و جهان دهر چه بود الدرو سے	ولہ	با کس نشود وفا ضعیف خبر ساغر می +
خون گرمی و سردی عزیزان همان		خورشید بتموز باشد و سایه دی
هر خنده بجای خود نکوے باید +	ولہ	بر عیب نظر کنی هنر بنماید
هر چند که سایه بد نماید شب ماه		در پرتو آفتاب خوش می آید +
ای آنکه دلت ز مهربانی سیرست	ولہ	خشم تو جوان ست و تحمل پیرست
غافل مشو از نالۂ آزرده دلان		کشتی چو شکست آه هنش شمشیرست
در دهر ترنجم بلا می شنوم	ولہ	آواز مخالف همه جا می شنوم
چرخ دل شکنی نوازش گر دون پستی		زین دایره بانگ آسیا می شنوم
بیداد فلک فضل هنرمی خواهد	ولہ	پیرنگی ما طرح دگر می خواهد +
گر نیست دانش ز علم و حکمت خالی +		فرزانه چرا مرگ پدر می خواهد +
ای کشتی شوق ناخدا باید بود	ولہ	یعنے ز همه موج جدا باید بود
ابنار زمانه دشمن کید گراند		از خویش گذشته با خدا باید بود
امشب که بسینه ام غم دل شده دست	ولہ	این خانه پر از سوگ و بسمل شده است
از دل چه شرر ها بهوایت که نجست		آئینه بخون تپیدن مقابل شده است

ولہ

بگفر شحنه و ملی قلندر ست گویا		بگو لا الله الا الله +
ز سکه نام خدا و رسول بیرون کن		بنام حضرتش ما نقش سرخی زر خود بیاه
ای مشعبد چین احدی انگشت بپیچ		[illegible]
ازین هفتصد تن تیغ بسوداے [illegible]		[illegible]

نماز جمعه چیست حرام است ولله بدین دلیل که منهیست پاره شد اسلام

دو پاره ساخته بودند پیش زین وگرو یکی خوارج دوم رد نفس بد نام

تا چند زور وری تو آزار کشم در وصل هم انتظار دیدار کشم

نیرنگ جمال تو جهانی دارد تصویر کدام صورت ای یار کشم

مومن گشتیم کفر پنهان باقی است ولله جنگ آن شوخ نا پشیمان باقی است

مردم چه مرد نفس کافر چه علاج آدم گردید خاک شیطان باقی است

با آنکه اساس هستی ما عالی است در پرده ز بر از کرشمه اجلالی است

آئینه نیستی بدستم چون شمع هر چند که خانه پر شد از ما خالی است

با جان خراب و ظاهر مغموم ولله چون عکس چراغ روشن بی نور

نامی است ز فقر ما بن و باقی هیچ چون مسطر کج برا ستی مشهورم

فانوس خیال هر دو عالم مایم ولله جوش دریا و سکون شبنم مایم

آئینه صورتیم بی صورت خویش چیزی که ندیدنیست آنهم مایم

جمع است ز حسن ما هر دو یان نظرم ولله من آئینه دار آفتاب دگرم

لبریز تجلی شده پیراهن من فانوس چراغ خویشتن چون گهرم

امشب که هلال عید شد چهره کشا ولله گردید فلک آئینه غیب نما

من طاقت انتظار در باخته ام خورشید قوی قلندر از پرده برآ

بشتاب مرا که صاحب ملک منم ولله والله که ناخدای این فلک منم

ای صاحب والا گهر دهر آرائی ولله از راز محمدی دلت چهره کشائی

منحوا ست خرد غرد کمال تو فلک آهنگ جناب عرش زد ز تنگی جائی

ای باد تو روح جان حیات نفسم ولله در دل خود پیش تو گویم چه کسم

حرفانشنو شهید احسانم کن طوفانی انفعال چندین هستم

CALL No. { ٨٩١٥٤١٠٨ ن١١٥ ACC. NO. ١٣٤٨٢

AUTHOR ناصر علی

TITLE دیوان ناصر علی

ن١١٥ ٨٩١٥٤١٠٨ ١٣٤٨٢

دیوان ناصر علی

Date	No.	Date	No.

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.